

خوشید در سیاه چال

مجموعه اشعار

فخرالدین ہوشنگ روحانی متخلص بہ «سرکش»

بامقدمہ :

حضرت ایادی امراتہ جناب ابوالقاسم فیضی

مؤسسه ملی مطبوعات امری
سال ۱۳۱ بدیع



سُخنی کوتاه

هدیهٔ نافع‌بایی که تقدیم صاحب‌جلالان
میشود چیزی نیست جز زخمه‌هایی که بنیادِ دل‌کم
فرود آمده و نغمه‌هایی که از آن برخاسته
است اگر مقبول افتد خدا بر اسپاسگرارم
وگرنه ملامت‌مکنید که شرمسارم .

مُقَدِّمَةٌ
بقلم حضرت ایادی امیرالله جناب
ابوالقاسم فیضی

ورد الكتاب مبشراً نفسی بانواع السرور
و فضضته فوجدته لیا علی صفحات نور

خوانندگان گرامی

در تاریخ ادب انگلیزی آمده است که چون فرماندار لندن بر آن
شد که قبرستانی را در پایتخت در هم کوبد و بر خرابه های قبور
عماراتی معمور بنا نماید گری (۱) که از شعری سُتْرُک آن زمان
بود حکامه ای سرود که بعد از چاپ و نشر چون جامی از شراب

(1) THOMAS GRAY (1718-1771)

ارغوانی قلوب مردم و فرما ندارد را بر بود و ساکنین با یخت نگذاردند
 که کلنگ کارگران آن قبرستان را ازین ببرد . هنوز این مرثیه
 تاریخی از جواهر درخشان گنینه اشعار زبان انگلیزی است .
 محتویات این چکامه اشاره ای است بدین شعر فارسی که میفرماید
 ای خالک اگر سینه تو بشکافند بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 روزگاری رسید و سرداری نامدار بالشگری جرار ایالات
 وسیعه کانادا را بنام دولت انگلیز فتح و تصاحب کرد و پرچم کشور
 خود را بر فراز آن سرزمین پهناور برافراخت و چون شب در
 رسید سرنازان و افسران بجشن و شادی نشستند و خود را
 مست از باده و غرور نمودند یکی از سرنازان چکامه گری با بانوان
 خوش بیاد کشتگان جنک بخواند فرماید آن سپاه که بعزت فرزند
 و شهرت و رفعت مقام کمال هجرت و انتعاش را یافته بود از اعماق
 دل ناله برآورد و گفت - کاش سر اینده این چکامه بودم و فاتح
 این سرزمین نبودم .

چه میان درست و صحیح و عظیمی است زیرا نام آن نام دارد و لا بلا
صفحات و روزنامه های بی حد و اندازه و کتابهای بی شیرازه محو
و فراموش شد و نام گری هنوز در آسمان سخن درخشش خود را داده
و نیز در تاریخ ادب عرب آمده است که چون جنگ بین
عزالدوله و پسر عیش عضدالدوله ادامه یافت ناثره اش سر بر آسمان
کشید عضدالدوله بوزیر نامی عزالدوله دست یافت او را اسیر کرد
بزنجیر کشید و زیر پای پایش افکند و پسر آن جسد منلاشی را
بر فراز دارا و نخت ناد در منبرتی برای دیگران کرد و شاعر آن زمان
ابوالحسن محمد بن عمران چون جسد در هم کوفته و زیر پا بر فراز
داردید مرثیه ای سرود که سخن شناسان زبان عرب همه برآشند
که نظیر و مانندش هنوز از قلمی جاری نگشته است و چون عضدالدوله
که خود امر بقتل آن وزیر داده بود مصرع اول را شنید -
علو فی الحیات و فی الممات - ناله بر آورد و گفت - کاش من مصلوب
شده بودم و این رثا در باره من میخوانده می شد -

مقصود نگارنده از ذکر این دو حادثه تاریخی بیان علوم مقام شعر در
 جمیع مجامع انسانی است لذا اگر در جمع یاران الهی که بوفور ذوق و وقت
 عواطف و سعه صدر و وسعت نظر ببرکت آیات منظر اکبر متغمنند
 جوانانی شیرین سخن و چکامه سرا ظهور نمایند البته قدر دانند و
 گذارند و به تشویق آنان پردازند تا چشمه های قلوب صافیه ایشان
 همواره در حال نبغان بماند و جمیع ادر در ظل مراحم الهی و الطاف یاران
 رحمانی نشو و نما گیرند و اشجاری ملو از اثمار گردند و این مسئله
 بالاخص در این ایام قابل تقدیر و تفقد است زیرا جهان و جهانیان
 در دریاها مادیات فرورفته اند و آنقدر صدها نایها بنجار آلات
 نقلیه و خروش طیاره ها و کوارخانه ها فضا را گرفته که اگر نعمه لطیف
 از خنجره ای برآید بگوش احد نرسد و حال آنکه جان و دل انسان
 نیازمند و تشنه سردی دل نشین است و شایسته انسانیت همین است
 در این ایام مجموعه ای از اشعار آقای فخرالدین هوشنگ
 روحانی متخلص به سرکش بدست نگارنده رسید بنهایت دقت و

سرور و بهجت بمطالعه آن مشغول و در گاه الهی را شکر گزار بودم که هر دم
از این باغ بر می رسد . نغمات دلکش (سرکش) بکمال آسانی جای خود را
در دل یاران باز می نماید چه خوش گشته اند . قلم طبری است که در ظلمات
فرو می رود و چون بر آید روشنی بخش هر جمع می گردد .

سپاس آستان قدس الهی را که در گلستان امر سرایندگان بدیعی
ظاهر فرموده که با کلمات شیرین - اصطلاحات بدیعه و جذبات
عاشقانه قطعاتی سروده اند که کل جاکی از تعلقات قلبی ایشان است به
معشوق روحانی و چون جناب روحانی خواننده را می کشانند بجوالمی
ما وراء آلائش مادی و دعوت میفرمایند بصلح جهانی و مبادء انسانی
و خوشیها ابدی الهی . تعشق بمبادء سامیه الهیه جوان شاعران را
روانی بیان و سلاست تبیان و جذبه ای خاص عطا فرموده است
این است که شاعر را در خلال سطور مملو از عشق و سرور می بینیم و اعتقاد
روحش را عیان مشاهده میکنیم و یقین است که خوانندگان نیز همین
بهجت روحانی را می یابند و دلهای خود را سرشار از شکر و شادمانی

میفرمایند . با قلبی طافح از امید و روانی منجذب بنجات قدس
محبت یاران ملتجی باستان مقدس حضرت رحمانم که روز بروز بر عداد
صالحان ذوق واصحاب علم و خدام امر قدس ابھی بیفزاید
بجوده و منہ و کرمہ .

ششم شہر العلاء ۱۳۰ بدیع ابوالفاسم فیضی

در ستایش پروردگار

نیایش مرآن نامور را سزا است	که نظم جهان از وجودش بیاست
خدای زمین و خدای زمان	خدائی که در جسم بنهاده جان
بود ذاتش از هر نیازی بری	بفرمان او زهره و مشتری
مه و مهر در یوغ فرمان او	همه بندگان بنده خوان او
ذات خدا لفظ معنا گرفت	ز فیضش محبت بدل جا گرفت
بدل مهر داد و بگل رنگ و بو	صفا داد دشت دمن را بجو
نه آغاز دارنده انجام او	هم آرام او هم دل آرام او
بهر درد پنهان و پیداد او	کند حاجت درد مندان روا
یتیمان بیچاره را چاره ساز	پریشان دلمرده را دلنواز

هر افتاده را مونس و دستگیر	برای همه بر پناهان ظهیر
بعدش جهانی بود پایدار	به فضلش همه عالم امیدوار
زد امان گلِ گلِ بیار آورد	ز خاکِ سیه تا ک می پرورد
ز باران کند بجز را بهره و در	ز دریا در ناب آرد بدر
دمد چشمه از دامن کوهسار	پس هر زمستان بیار د بهار
دهد زندگی بر همه انس و جان	چمن را کند زینت بوستان
بود وصف او ما و رای سخن	کلامش صفا بخش هر انجمن
عدو گر همه سرگرازی کند	ز لطفش بر او مهر بانی کند
و گر کفر نعمت کند نابکار	به بخشد گناه و را کردگار
که بخشنده آفریننده است	جهان از یم رحمتش زنده است
بدرگاه او هر که روی آورد	ز رخساره اش رنگ غم میبرد

نیازش بر آرد خداوند گاد	اگر بنده ای را ببیند فگار
که تا در دوا پناک درمان کند	بر او رحمت و لطف و احسان کند
شکوهنده بر تخت شاهنشاهی	برازنده عزت و فرهی
در این راه اندیشه ره نبرد	بجا عقل بر ذات او پی برد
گنه کارم و از تو شرمند ام	خدایا ترا کمترین بنده ام
ز بد عهدت خویش هستم خجل	ترا میپرستم ز جان و ز دل
گذارم بجاکت سر بنده گی	مرا نیست تاب سرا فکنده گی
بیجام دلم لب بلب خون بود	گناهم ز اندازه بیرون بود
تو منتر لگه امن و آسایشی	خدایا تو در یای بخشایشی
دل مرده ام و تو نور امید	بشام سیاهم تو صبح سپید
بخشایشنا اسیر دلم	گراز موهبت های تو غافلم

تو دل را ز بند هوس باز کن	با ایمان مرا یار و ابناء ز کن
تو هم از من چاره ساز منی	تو معبود من در نماز منی
چو حرفی ز عشق تو را خواند ام	بوصف تو در خوشتن مانند ام
تو در یای احسا تو دنیا می جود	تو واقف بر اسرار بود و نبود
بدرگاه خود گر بخوانی مرا	با و رنگ شاهی نشانی مرا
بیک گوشه چشم شام کنی	زمین و زمان را سپاهم کنی
تو باریتعالی پناهم بده	و زایمان خود زاد راهم بده
خدا یا بحق خداوندیت	به پاکی و بر بی همانندیت
ز غمهای گیتی مرا وارهان	بحق مهین مردمان و مهان
چو نشناختم ذات والای تو	چسان دم زخم از تو لای تو
بوصفت ز صد های یکی گفته ام	ز بسیارها اندکی گفته ام

تو خوردشید و من که ترین ذره‌ام	تو دریا و من که ترین قطره‌ام
که مات است عقل و زبان الکن است	سخن از تو گفتن نه حد من است
شدم از گناهان خود منفعل	ترامی پرستم ز جان و ز دل
و گر ظلم را عدل پنداشتم	ببخشا اگر لغزشی داشتم
ترا بر شکوهت قسم میدهم	چو بر آستان تو سر مینهم

که غیر از تو اندردم هیچ نیست

که بایاد تو مشکلم هیچ نیست

« مناجات »

خدایا در مناجاتم امید قبله گاهم تو
 تو هستی بخش جان شادی و رخ روان
 بدرگاه تو روی آورده ام پشت پناهم تو
 خدای آفرینش عیب پوش خیر خواهم تو
 بخلوت غمگسار من به بزم عیش یار من
 درون وادی عشق و محبت شو امیدگ
 بجز چار و کنم کج دل و پیش نگاهم تو
 بجز کینه و بغض و حسد خیل سپاهم تو
 تو سرپوش همه اسرار و سرپوش گناهم تو
 نوای عیش و نوشم تو صفا مهر ماهم تو
 گواه ناله پردرد و سوز اشک آهم تو
 امیدم تو چراغ رهبر روز سیاهم تو
 خدایا بی تو ناریک است روز روزگار
 تو در بیداری شبهای گانه یار و همراز
 بر این باب تب تنها ایم تنها گواهم تو
 من از بیخ محبت لحظه ای هرگز نیاسوم

منم آواره و سرگشته دشت جنو «سرکش»

در این دشت توان فریاد هستی زار و راهم تو

ترجیع بند

در مدح جمال اقدس الجہ

ای غایتِ حُسْنِ و دلربائی
 وی دایتِ زهد و پارسائی
 ای پر تو ماہتابِ رویت
 در شامِ سیاهِ روشنائی
 ناید چو بر زمانہ حُسنِ
 خورشید نگرِ خود نمائی
 بلبل کند از شرارِ عشقت
 برد امن گلِ غزلسرائی
 شاہانِ جہانِ بارگاہت
 بنشستہ بحالتِ گدائی
 هر کس بغم تو آشنا شد
 بگرید ز عالمی جدائی
 گلزار وجود را امید ہے
 آئینہٴ قلب را صفائی
 بر مشکلِ کُلِّ اہلِ عالم
 ہم واقف و ہم گرہ گشائی

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

نورِ تو ز حدِّ قدر بیرون	بر مهرِ تو بزد بجز مفتون
گشتم بامیدِ شمسِ رویت	سرگشته کوه و دشتِ هامون
از درد شدم چو دود آهی	شد چهرهٔ من ز داغِ گلگون
در صبر سرم بسی ز ایوب	در عشقِ فسانه تر ز مجنون
رخسارِ تو همچو لاله زیبا	اندامِ تو همچو سرو موزون
گفتی که بدل چه تحفه دارم	صد بار غم و هزار غم خون
در کویِ تو چون قدم نهادم	رویِ تو مرا نمود افسون
ایوای که خنجرِ زنگاهت	زد بر دل و جان من شبینون
بر حُبِّ تو عالمی گرفتار	بر لطفِ تو کائنات مرهون

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مراآتِ صفاتِ کبریائی

در عالم خلق بی مثالی	در عالم عشق بی زوالی
بر ناریک روزگار فخری	بر مرغ امید و شوق بالی
ذات قدمی و ستر آقدم	آسوده ز روز و ماه و سالی
از جمله نقائصی مُبرا	بی شبهه تو غایت کمالی
در دانش و علم و فضل و احسان	در گردش چرخ بی همالی
ویرانگر کاخ ظلم و بیداد	سرچشمه عدل و اعتدالی
در حُسن نهایی نداره	حقا که تو حُسن «ایده آلی»
در جود تو نیست جای تردید	فارغ ز مقال و قیل و قالی
از کینه و درد و رنج پُرشد	هر سینه که از تو گشت خالی

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

آتش زده ای براستخوانم	باز آویا که نیم جانم
درد هر تریذ و نا امیدم	در شهر غریب و بی نشانم
دل را بغم تو میسپا رم	جان را بیره تو میفشانم
صیاد قضا بدست تقدیر	در بند کشید ناگهانم
من بسته حلقه های زنجیر	ای آیت مهر و ارهانم
گفتم که کم حکایت دل	صد شعله نشست بر زبانم
حال دل من زد دیگران پرس	من خویش ز خویشانم ندانم
این اشک ز فرط دُرُفشانم	یک لحظه نمیدهد امانم
با این همه شور و نکته دانی	در وصف تو زار و ناتوانم

ای آیت رحمتِ خدائی

مرآت صفاتِ کبریائی

ای عشق مرا چنین میا زار	از دامن دل تو دست بردار
من پیرو مکتب جنو نم	دیوانه بحال خویش بگذار
شب تا بسحر چو شمع سوزان	در تاب و تبم ز هجر دلدار
باز آو بین در آرنه ویت	جان می سپرم شبی دو صد بار
من عاشق زار غم پرستم	هرگز نخورم غم پرستان
زین بیشترم اگر بسوزی	از خاک مزار من دمندان
تنهانه منم در آب و آتش	هر زنده باین بلا گرفتار
ای گل که مرا تو خوار کردی	باز آ که بد امنست شوم خا و
مادرات تو ز لطف و فضل وجودت	در کھف حمایت نگهدار

ای آیت رحمت خدایت

مرآت صفات کبریائی

آتش ز تو و زبانه از تو	سرمایه جاودانه از تو
من طایر بی پناه و مسکین	مسکن ز تو آب دانه از تو
من عاشقِ نا امید و خاموش	ساز و طرب و ترانه از تو
من طفلِ گریز پای و خود سر	آرام ز تو فسانه از تو
من بنده بینوار درویش	سرتاسر این زمانه از تو
بر گونه زار و داغدارم	اشکم همه شب روانه از تو
دارم همه شب به بیقراری	این شور و شر شبانه از تو
من صید شکسته بال و دلخون	تیرازید تو نشانه از تو
کمتر ز حباب و از غبارم	دریا ز تو و کرانه از تو

ای آیتِ رحمتِ خدای

مرآتِ صفاتِ کبریائی

تادل بوفای دوست بستم	صد خارِ جفا بسینه خستم
آتش بدلِ غمین نشاندم	برشعلۀ آرزو نشستم
از جامِ نگاهِ فتنه کارت	عمری است که بقرار و مستم
من مست نیم از آبِ انگور	سرمست زبادهٔ السّم
چون عشق تو خیمه درد لم زد	پیمانۀ صبر را شکستم
مردم با میدِ روز و وصلت	وز مردمِ عالمی گُسَتم
من بندهٔ آستانِ عشقم	وز بندهٔ هوای نفسِ رستم
منعم مکنید بت پرستان	من خسته دلی خدا پرستم
در بجزر گناه و کفر غرقم	ای بیکِ هدّی بگیردستم

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

جز باده معرفت نوشم	آواره کوی میفروشم
بردی همه دین و عقل و هوشم	ای آنکه بیک نگاه سوزان
کوه سختم ولی خموشم	در بزم سُخنوران نامی
من سُست امید سخت گوشم	ای مُدعی فسانه پرداز
که معنکف سُخنِ نیشم	که معترف سُخنِ سراید
برخواند نوای او بگوشم	باد سحری بمهر و افسون
در بجزر چو موج پر خروشم	در دهر چو طفل بیقرارم
درد داد ز وصلِ او سروشم	در شامِ فراق مرغ امید
ای رازگشای پرده پوشم	راز دلِ من بجا کنی فاش

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

آنکر که بدل ترا ندارد	دردش بخدا دواند دارد
آزرده دلِ چو من غمی نیستی	در محفلِ عیش جا ندارد
من شرم ز چشم خویش دارم	وین اشکِ روان جیاند دارد
گفتی که روم بکویِ دلبر	افزاده زیبا که پیا ندارد
کاش آن همه حسن و ناز بر من	این جور و ستم رواند دارد
آن یار که برده عقل و هوشم	دارد غمِ یار یا ندارد
در شهر امید دل غریب است	ایوای که آشنا ندارد
ما را ز بلای او مترسان	عاشق حذر از بلا ندارد
گر نور تو در دلم نتابد	آئینه دل صفا ندارد

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

دریا تو و من ز قطره کمتر	خُخا نه تو من شکسته ساغر
هر شب بتضرع و گدائی	بردرگه تو نهاده ام سر
مرداب من و تو رود پر آب	خاشاک من و تو نخل پُر بر
از ریخ فراق سینه ام تنگ	وز گوهر اشک دامم تر
بردرد دل نیازمندان	هسته تو یگانه یار و یاور
بر نازکِ مام دهر زینت	بر پیکر روزگار زیور
از هر که در این زمانه اعلم	بر جمله کائنات سرور
گلزار وجود را تو رونق	انوار خدا را تو مظهر
از درگه تو کجا کند روی	این بندۀ بینوای مضطر

ای آیت رحمتِ خدائی
مرآتِ صفاتِ کبریائی

ای قدر تو ما و رای ادراک	وی جایگفت و رای افلاک
از فیض تو بهره مند خورشید	وز لطف تو بانصیب خاشاک
تا کی با مید وصل گرید	این خسته بینوای غمناک
در هجر تو در جگر کم خون	وز عشق تو پیرهن کم چاک
در راه تو هر که پا گذارد	از دادن جان نباشدش باک
این داغ دل از بجان گویم	صد لاله بروید از دل خاک
باز آ که بگوشه نگاه	گرد غم من ز رخ کنی پاک
نا سربهم زیر پایت	آماده نشسته ایم رچالاک
گفتی که ز عشق من حذر کن	عاشق نکند در عشق امساک

ای آیت رحمت خدائی

مرآت صفات کبریائی

پنهان ز تو هیچ ملتس نیست	بهر ز تو در زمانه کس نیست
غخوار و اینس جز تو کس نیست	در هر دو جهان دل حزین را
شور و شرم از سر هوس نیست	من عاشقِ صادقم خدا را
غم شعله کشید و گفت بس نیست	گفتم که بس است آتش بجر
اندازهٔ يك پر مگس نیست	صد کوه به پیش بارگاهت
دور از غم دوست يك نفس نیست	آن دوست که سر عشق داند
خوفیش ز شخه و عس نیست	سر هست می السب عشقت
جای تو بکج این نفس نیست	ای جان بهوای عشق پر زن
بر دامن تو که دسترس نیست	سوی تو بلند کرده ام دست

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریا فی

ای صاحبِ تختِ پادشاهی	روزی ده مورد مرغ و ماهی
بر دروغم تو آشنائی	بر سوزِ دلِ تو خود گواهی
در کویِ امید نیک بختی	جز راهِ تو نیست هیچ راهی
ای آنکه بعرشِ آسمانها	بر مسندِ تخت و بارگاہی
ای آنکه بشامِ نا امید	بر جمله بی‌کان پناهی
جانم بفدای خاکِ پایت	قربانِ محبتِ آلهی
کفر است که نام تو بگوید	همچون منِ خوار و مروسیاهی
خیزد ز شرارِ سینه من	گه ناله و گاه پیک آهی
جز مهرِ تو نیست چاره سازی	جز کویِ تو نیست قبله گاهی

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

مفتون تو هم پری هم آدم	عجوب جهان و نخر عالم
بر معرفت زمانه ملهم	واقف به نهان من علی الارض
بر سر خدای گانه محرم	داننده رازهای مکتوم
علم تو بعالمی مسلم	فضل تو بآدمی مبرهن
افتاد به بند جهل محکم	هر کس تو کرد سنت عهد
صد شکر گزاردت بهر دم	آنکس که ترا شناخت از دل
از صلح و صفا زدی تو پرچم	بر هر سر کوی و هر برو بوم
از شوکت تو نمیشود کم	گر پای بقلب ما گذاری
هستند همه جهان و منهم	دل بسته روی موی و خویت

ای آیت رحمت خدانی

سرات صفات کبریائی

در مشام سیاه شمع اصحاب	در خلوتِ دل اینسِ اجاب
با کلاکِ روان و شکرِ نیت	بر شهرِ سخن گشوده ای باب
نظم تو دهد به دهر زینت	ای گوهرِ پُر بها و کیاب
با عشقِ تو هر که آشنا شد	در پیشِ غمت نیاورد تاب
افتاده جهان ز جهل و بیداد	در مرطه هولناک گرداب
ای ساقی بزمِ عیش و شادی	بر درِ بزمِ تشنگان آب
بر بندگی تو فخر دارند	شاهانِ بزرگوار و نواب
ناقلب مرا نشانه کردی	از دیده من ر بوده ای خواب
من مانده به بحرِ بی پناهی	دریاب مرا ز لطف دریاب

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مراآتِ صفاتِ کبریائی

دل بی تو که آرزو ندارد	گل بی تو که رنگ و بو ندارد
سر و چمن و نهال پر گل	در پیش تو آبرو ندارد
در دور زمانه هیچ ماهی	روی تو فرشته خون ندارد
گویند بمن جنون و مستی	اینقدر که های و هون ندارد
از دردِ دلم کجا خبر شد	هر کس که غم چو او ندارد
این ناله ز تنگنای سینه	راهی بسوی گلو ندارد
هر دل بهوای دوست پرزد	خوف ازستم عدو ندارد
ای کوردلان بکوره راهید	خورشید که جستجو ندارد
گویند تو حرف شور و عشقی	این حرف که گفتگو ندارد

ای آیت رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

ای آنکہ ز وصف بی نیازے در عالم عشق پاکبازے
 افتادہ چو خوانِ پر ز نعمت آزادہ چو سر و سرفرازے
 سرچشمہ آبِ زندگانی سرنا بقدم صفا و نازے
 من مانده براہِ درد مند توراہ گشایِ چارہ سازے
 واقف تو بھرنہان و پیدا محرم بحریم اہل رازے
 ہر سوختہ را تو راحت جان ہر دلشدہ را تو دلنوازے
 در جگرگہ فاضلان تو افضل در عرصۂ علم پیشنازے
 در بحر وصال ناخدائی براوج خیال شاہبازے
 اندر نظر بعالم خواب و ندر بصرم تو در نمازے

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریائی

گفتن ز تو کارِ چو من نیست	در وصفِ تو قدرتِ سخن نیست
درد و رجھانِ شکر دهن نیست	مانندِ تو نازنین و شیرین
مانندِ تو یارِ سیمت نیست	در محفلِ دلبران مهر و می
همتایِ تو یاس و نسترن نیست	در گلشنِ شور و عشق و شاد ہے
جز ذاتِ خدایِ ذوالمنن نیست	بر ترز تو در جهان هستی
زیبائی و لطف در چمن نیست	بی روی تو گلشن است گلشن
شیرین نگرانِ کوه گن نیست	اواز غمِ من کجا کند یاد
در میکده جایِ اهر من نیست	ای دوست نما میا بر این در
شور و شعفی در انجمن نیست	در بزمِ طرب تو گر بنامی

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مرآتِ صفاتِ کبریا فی

هرگز نگرید جز تو دل بند	هر کس که نمود با تو پیوند
هر بنده تو چو کوه الوند	در پیش مصائب و بلا یا
در آتش هجرتاکی و چند	این عاشق بیقرار و محزون
زاهد زچه میدهی مرا پند	من زهد و ریاضت شناسم
ای غنچه بی نظیر و مانند	ای نوگل بوستان امید
اندوه و غدا ب ما تو پسند	مادار تو مجال خویش مگذار
گر خاطر من کنی تو خرسند	هرگز بجهان غم نباشد
سو گند بعزت خداوند	زین بیشترم توان نباشد
بر ذات مقدس تو سو گند	در صبر و قار بی نظیری

ای آیت رحمت خدائی

مرآت صفات کبریائی

«إلهة ناز»

ستاره پیش رخت شرمسار میسوزد	وز آفتاب جمالت بهار میسوزد
خدا یزبانکه آتش اینچنین مفروز	که شمع زندگیم برقرار میسوزد
دلم بناب و توان چون سپند میمانا	که چون نشست بر آتش دوبار میسوزد
چرا ز سینه ام ای ناله بر نمی خیزد	کنون که شمع وجودم نزار میسوزد
ز چهره پرده میندا زای الهه ناز	که روی لاله و دامن خار میسوزد
نه من باغ رخت داغ هجر دیدم و بس	کزین شراره هزاران هزار میسوزد
ریدم مرغ دلم را نگر که آتش هجر	چه بیخود است چه دیوانه و امیر میسوزد
بهار روی تو بی مهر ماه هم زیبا	فسون و جادوی چشمت قرار میسوزد
فغان که گونه بیمار گونه ام هر شب	ز اشک دیده شب زنده دار میسوزد

لب پر آتش «سرکش» که در عطش بخت

هنوز در تب بوس و کنار میسوزد

« مرغِ گرفتار »

نه ذوق هم نفس و شوق آشیانی هست نه بردم ز غم بیدلی نشانی هست
 ز بس در این قفس تنگ مانده ام تنها ندانم این که گلستان و دوستان هست
 اگر خیال رها کردم بجز در این کز آن رهان که گلی هست بوستان هست
 غم هفته بهر غم نشاید گفت سکوت مرغ گرفتار خود زبانی هست
 بیابا به محفل دلدادگان عشق و بین ز شور و شوق تو هر گوشه داستا هست
 مکن نموده در چشمت بر اکشن من دو آبروی تو در این ماجرا هست
 بجمع اهل نظر کس نیافت اهل دلی در آن زمان که بسا تو داستا هست
 دلم شکست ز خون بجا دل باقیست تنم فرخ ولی آتش لسانی هست

خمید نامت و سرکش « خدا برآمد

که سرگرازی او بار بس گرانی هست

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وین رانر سر بمهر بجالم سمر شود

« حافظ »

تضمین شعر حافظ

ترسم که سوز و ناب تم بیشتر شود وین آتش فتنه بدل شعله در شود

سر ناسر زمین ز ما پر شرر شود غم سینه ام شکافد جانم بدر شود

« ترسم که اشک در غم ما پرده در شو »

افکنده ام بپا تو قلب گسسته را خون کرده ای تو خسته از پائشته را

آکنده ام ز عشق تو این قلب خسته را ترسم بدست غیر هم این شکسته را

« وین رانر سر بمهر بجالم سمر شود »

باشم شگوه از دل دیوانه کرده ام با سوختن جنون خود افسانه کرده ام

ترك ديار و خانه و کاشانه کرده ام روسوی ساقی و می میخانه کرده ام

« کردست غم خلاص من آنجا مگر شو »

يك عمر ناید روی تو بودم بیاد وصل یاد ترا گذاشته ام در عدد وصل
نگرفته ام ز شهد لبان تو دار وصل گویند شام هجر شود با مدار وصل
« آری شود و لیک بخون جگر شو »

با کس ننگنه ام غم در در هفته را در در هفته هر چه بود هست دوا
تا با خبر ز سوزها نم شود خدا صد تیر آه شبی شب می کنم رها
« باشد کز آن میانه یکی کارگر شود »

امشب چون آتش است ز سر ناپیا من پرغصه است عمر من و ماجرای من
تب مونس نیست و تعب آشنای من دارم امید آنکه با لطف خدای من
« این شام صبح گردد و این شب بخر شو »

دیشب بچ می کند من بودم و سبو گفتم حدیث گیسو آن فتنه موبو
بالاله نیز داشتم از داغ گفتگو گفتم که سوز سینه ما را بگو بر او
« لیکن چنا مگو که صبا را خبر شود »

گشتم اسیر عشق تو و بیقرار تو مُردم در اشتیاق تو و انتظار تو
 داغِ بدل نشسته مرا ز عذارِ تو خام و لیک ز رشوم اندر کنارِ تو
 « آری به بین لطفِ شما خال زرشود »

فلم ز سرد مہری آن مہ فسرده است شمع وجود من ز جہانیم مُردہ است
 با طعن خود در قیچِ خوارم شمرده است گوئی کز شتہ را ہمہ از یاد بردہ است
 « یارب مباد آنکہ گدا معتبر شود »

روزی از اتفاق کہ بودم بہ مجلسی بشنیدم این حدیث کهن از مُدّر^{سید}
 وین بیت را شنیدہ ام و خواندہ ام^{سید} « بس نکہ غیر حُسن بیاید کہ ناکسے »
 « مقبولِ طبعِ مردمِ صاحبِ نظر شود »

کارم شد دست نالہ و فریاد و سوز و نوا نازندہ ام بوصل تو باشد مرا نیاز
 ای مایہ امید من ای سر و سر فراز با این ہمہ غرور کہ داری و کبر و ناز
 « کی با تو دستِ کوتہ مادر کر شود »

عشق بهاء بوده زمرطقت و قرار بی او مرا پریش سیاهت روزگار
 آن پاکتر ز برك گل آن شبیم بهاء آنقدر دلم باست که از عشق و انظار
 « سرها بر آستانه او خاک درشود »

« سرکش » دلم گرفت خدا را ز غم مگو شرح ملالِ خویش تن از پیشم کم مگو
 بس کن دگر حکایتِ رنج و الم مگو داغِ همانِ خویش تو با لاله هم مگو
 « دم درکش آرنه بادِ صبا را خبرشود »

این غزل پس از زیارت بیت مبارک در شیراز سروده شده است *

« شیراز شهر داز »

سوی شیراز به تکریم و سجود آمده ام	بزیارتگه اسرار وجود آمده ام
شهر شیراز سراسر همه لطف است سخا	بیجلی که سرچشمه جود آمده ام
سوی آن بار که عشق سرا پرده راز	فایغ از دغدغه بود و نبود آمده ام
بر سر کوی تو ای طایر قدسی که بد کس	هیچ آینه حق جلوه نمود آمده ام
سوی آن پادشه پاکدل بنده نواز	انکه رنگ غم از چهره زدود آمده ام
تا برم فیض از آن مامن قدسی که بخلق	باب عدل کرم و فضل گشود آمده ام
بتمنای وصال صنم ماه و شب	که دلم برد و قرارم بر بود آمده ام
راه شیراز پر از شوق وصال است امید	وین ره از کوری چشمان حسود آمده ام
ببخود از خویشم و با سوز دل و اشک نیا	بهر عرض ادب گفت و شنود آمده ام
پر گشودم بهوای سرکوش بنماز	تا به تعظیم بر آن قبله فرود آمده ام
روزی عیش طرب و دودیر نشاط است و بر	گفتن آن رقص کنان باد فرود آمده ام

« سرکش » بیدلم و عاشق و محسنه ولیک

چون بشیراز رسیدم بسرود آمده ام

افسانه مهر

اگر باداغِ عشقت سر نمی‌کردم چه می‌کرد	اگر از اشک بالین تر نمی‌کردم چه می‌کردم
کراز دستِ جفایت خون نمی‌خورددم چه می‌تواند	وگر خالِ دهن بر سر نمی‌کردم چه می‌کردم
اگر از سو و سازِ دل نمی‌گفتم چه می‌گفتم	بپازین قصه گر محشر نمی‌کردم چه می‌کردم
اگر افسانه مهر ترا ای ماه سیمین بر	سراسر چون دعا از بر نمی‌کردم چه می‌کردم
جواز را اگر با خاطرات تلخ و شیرینش	فدا می‌یاد افسونگر نمی‌کردم چه می‌کردم
چو انجام محبت داده وصل تو نوشیدم	اگر شوقِ توافزونتر نمی‌کردم چه می‌کردم
ز کج جاودان آن تعالیم جهها آرا	درون سینه گر گوهر نمی‌کردم چه می‌کردم

چه خوش می‌گفت «سرکش» بادی آزرده و پرنو

اگر باداغِ عشقت سر نمی‌کردم چه می‌کردم

ببخند زیبا

گرفتم بر دم از خاطر غم بخانمائی را	چنان پنهنجا کم در سینه داغ بی زبانی را
مزارش و روحالکودکی شد سینه تنگم	نمیدانم کجا پنهنجا کم شور جوانی را
گرفتم اهل درد یافته یا محرم راز به	توانی کو که گویم داستانا توانی را
محبت گرشو پیدا بھر قیمت خریدارم	بیك لبخند زیبا میفروشم زندگانی را
غم عشقش شو و بر شو و زار طلب من نشین	اگر خواهی بینی ملجرای سخت جانی را
بجان کنند ز دستم هجرت جا بد بردم	که نایبی بر و وصل رسم جانفشانی را
بدایع عشق او میسازم وزین غصه سوز	که نامهربان با ووندلرد مهر بانی را
ز نور پادۀ الهی بزین جامی بسر مستی	اگر خواهی تو عمر نوح و قریجاودانی را

زده بر جان «سرکش» آتش آن بالا بلا ما

مگیر از او خدا یا این بلا می آسمانی را

« عیدِ رُضْوَانِ »

از فیضِ نبیِ خوش صد غنچه کُلُ باشد	گلزارِ پراز گل گشت آفاق مصفا شد
بادِ سعری بر خاست تا شُرُبه وصل آرد	بُلْبُلِ بنوا آمد دلداده و شیدا شد
هان موسمِ رُضْوَانِ عید آمد و عید آمد	خورشید پدید آمد اسرار هویدا شد
از رحمتِ ربّانی طُح شد شبِ ظلماتی	وان شاهدِ پنجهانی باز آمد پیدا شد
باغ و چمن بستاشود دگری بگرفت	رخسارِ گلِ نرگس به به که چه زیبا شد
بس نازه عروسِ گل برد امین شاخ آمد	دشتِ دمن و صحرا مفر و شرز دینا شد
از بناده وصلِ اوسا قیامِ گلگون زد	ناچشم سیه مستش چون نرگس شهلا شد
قری بنوا آمد آوای طرب سرد آمد	از هلهله شادی افلاک فرح ترا شد
ای عاشقِ لُحْسه بر خیز تماشا کن	کجا شاهدِ ربّانی چون ماه فریبا شد
ای منتظرِ رحمت آن پرده نشین آمد	گر طالبِ یداری اسبابِ مهیا شد

ای دیده بخود باز آرد خوابِ مریزین هنگامه گل‌نبرگ هنگام تماشا شد
فرخنده بود این یوم بر گوی میارک آباد کجا طایرِ ربا ز درِ نغمه وآرا شد
از موهبتِ ویش گل‌خنده به بستازد سرچمن از فیضش آزاده و مرعنا شد

کی «سرکش» خونین دل از خویش خبر دارد
چون محو تماشا می‌آید یارِ دل‌آرا شد

« مَشِيَّتِ اَزَلِي »

دلم که دوست نما بود دشمن من شد چه جانگر است غم دوستی که دشمن شد
 من آن غیر سیه بنیخانه بر دوشم که حاصل زهیا هو عشق شیون شد
 فسون گری که بنا راج بوسه ها میدا چو بقراری ما دید پا ک دا مر شد
 ز لطف ساقی تقدیر ما در ایام نصیب من دل پر خون زبان الک شد
 بشام بی سحر از مشیت ازلی فروغ عشق تو نباید و صبح روشن شد
 نبود عالم خاکی سرای همچو منی در ریغ جا که گرفتار غالب تن شد
 بخاک تیره سپردم دل پر آتش خون ز بسکه لاله در آمد ز خاک گلش شد

از آب دیده من شد هزار خانه خرا

خراخانه «سرکش» ز چشم دهنر شد

موی سپید

از پیشینِ گزشتِ فغانِ مرا شنید
 بر دیده روی زرد من درد من ندید
 از مردمِ زمانه گریزی نداشتم
 دستِ قضا بگوشه تنها یم کشید
 دردی بود رکشت نشد حاجتم روا
 بهر خدا بساحتِ میخانه ام برید
 آنقدر زیر بارِ فراقم گذاشتی
 ناطاق گشت طاقم و فاقتم خمید
 افسوس بر جوانیِ باد رفته ام
 کز گلبنِ مراد گل آرزو بچید
 دیشب که نقش روی تو در دیده ام نشست
 ناوقت صبحدم سرموئی نیار مید
 چندان در آن روی تو شبها گریستم
 ناروز من سیاه شد موی من سپید

«سرکش» فری خورد و تبه کرد عمر خویش

دل داد و جاودانه غم عشق را خرید

و کرم لایکت حضرت ربّ اعلیٰ و جمال قدس ابعی جلّ جلاله

پرتو نور خُدا روی زمین آمده است	جلوه ذات حق و منظر برین آمده است
غنچه گلبن تو حید سر از شاخ کشید	ناز پرورده گل پرده نشین آمده است
اختران فلکی را بنود جلوه از آنک	بر زمین لاله رُخ ماه جبین آمده است
طالع دهر درخشید گل عشق دمید	کونسل پرده ستر نور مبین آمده است
در یکی ماه در مه جلوه بر آفاق نمود	فلاک از نغمه شادی بطین آمده است
چه عظیم است محترم که بگلزار وجود	اول و دوم این مه دو قرین آمده است
مهد دوزخ ما رجعت عیسا مسیح	طالبان مرده که هم آن هم این آمده است
ناکه از فیض بخش نور و صفا برگیرد	ماه بردرگه مهر شریه کیمیا آمده است

تشنگان جامِ محبتِ صفا برگیرید چشمهٔ فیضِ فردوسِ برین آمده است
عاشقانِ مُرده که از پر توذات ازلی روی انگیزی عشقِ نیکر آمده است
گرچه پاکنده هم پر دگیانِ ملکوت زان میان شمسِها پاکتر آمده است

رو بدرگهٔ اخلا با گهر اشک و دعا

«سرکش» سوخته جازار و غیر آمده است

« موج نا آرام »

بوسه ای جان بخش از شهد لبانم آرزو^{ست} جمله ای پر مه زان شیرین زبانم آرزو^{ست}
 در قفسر فزاده ام لکن چو مرغان چمن نغمه پردازی بی باغ و بوستانم آرزو^{ست}
 ناتوان جانفشانی باشدم در راه عشق از خدای خویشتر ناب تو انم آرزو^{ست}
 موج نا آرام دریای وجودم بی امان جان سپردن در ره آرام جانم آرزو^{ست}
 ناسر با شعله کردم پای نشناسم ز سر آتشی سوزان بمغز استخوانم آرزو^{ست}
 بهر توصیف جمال آن نگار بی مثال گنج معنای سخن طبع روانم آرزو^{ست}

آرزو کم کرده ای «سرکش» چه میفراهم بگو

آنکه ایمانم بیغما برده آنم آرزو^{ست}

نال افشان ۸

میان نازنینان مرقد سیمین دارم نگار می لاله رو خوش رنگ بوی چو باس مردار
 مر آن افاده نال رویی خاک که در گلشن بگرد عارض خود سایبان از نستن دار
 فغان از چشم این آنم و تنها ولی شبها زد و د آه و خون دل نهانی بجن دار
 من این بخا نمانی از چشم کس نمی بینم که هر چه زد بدل دارم ز چشم خوشتر دار
 ز جور مردم بیگانه بی پروا نمی سوزم بدل هر آتش دارم از آن پیمان شکن دار
 اگر روزی غم شبها هجران زبان و انم فلک گیرد بر احوال پریشانی که من دار
 کیم من عاشق آزرده ای مسکین و خونین دل که داغ از لاله و فریاد از مرغ جمن دار
 بدست تیشه غم نلخام بیستون نالکی بیا قربانی تقدیر کز شیرین سخن دارم

به یمن طالع بیدار و از طبع روان «سرکش»
 بیانی شکرین چون طوطی شکر شکن دارم

خوشیدن سیاه چال

جهان سیاه شد کاخ عدل ویران شد	چو آفتاب حقیقت اسیر زندان شد
عجب نبود اگر سنک ناله سر میداد	که آسمان و زمین بیقرار و گریبان شد
حقیقتی که جهان در انتظارش بود	همینکه برده زرخ برگرفت کمان شد
زدست مردم نامهربان ستمها دید	ز زور گوئی حکام دون پریشان شد
ز حکمت ازلی بود و حکم لم یزلی	که آفتاب جود شد و سال نپهان شد
کسیکه سلسله برگردنش فناد بقهر	به مهر سلسله جناب عدل و احسان شد
سیاه چال عجب مجد و افتخاری یافت	چون روح حق بدانش رفت نور باران شد
کسیکه آیت حق بود و رایت احسان	تمام عمر گرفتار ظلم و عدوان شد
مظالم علما با فریب و رنگ و ریا	بهم نشست و جفا و ستم دو چندان شد
جمال اقدار آنکه منادی اعظم	چو از رسالت خود مرده داد طغیان شد
زهر کرانه ندای مخالفی برخاست	ستم فزون شد جور و جفا فراوان شد

هزار کودک وزن بخا خود فدا کردند	زمین برنگ گل از خون شیر مردان شد
اگر چه جور عدو عشق او فرزند تر نخواست	ولیک خصم فرومایه کی پشیمان شد
هر آنکه در دل خود شوق آرزوی داشت	ز جان گذشت شتاباً بسوی جانان شد
کمال قدر حق بین که چون صلادرداد	حکومتی زید قدرتش هر اسار شد
ز جور و فتنه نهال رسالتش پر بار	ز بغض و کینه گل همتش شکوفان شد
طبیعیان بود و فخر آدمیان	برای میکیر روح مردگان جان شد
پیام صلح و صفار ابا رمغان آورد	قرار و راحت هر خاطر پریشان شد
نوازی زهره بر آمد جها بعیش نشست	چو نور حق متجلی بعید رضوان شد
به یمن نظم و تعالیم عالم آرایش	مشاکله آفاق سهل آسان شد
چه نابکار چه نا بخرد و چه بد فرجام	کسیکه طلعت او دید روی گردان شد
مکر متاع محبت نبود چاره درد	چه شد که نسخه او نقش طاقنسیار شد
بگوه مدهیان بخیل بی خبران	چه خفته آید که اسرار حق نمایان شد

دگر مجال سخن گفتن شنید نیست	بیای خیز که اندوه در پیا یا ار شد
هر آنکه در ره او عاشفانه سرفسپرد	بسر سید چو عمرش چار خسر ار شد
صفای طینت او ما و رای حدیث قیسا	بیان بر گهرش خود دلیل برهار شد
ذنور معرفتش آفتاب بهره گرفت	به یمن مکرمتش روی غنچه خندان شد
چو آفتاب جیاتش بر این جهان تابید	چه افتخار بزرگی نصیب ایر ار شد
چراغ علم ز فیض رخسار فروغ گرفت	گهر پر تو ذاتش چو ماه رخسار شد
به پیش معرفتش بزر و بحر چو غبار	برابر خردش چشم عقل حیر ار شد
طراوت گل زیبائی چمن از او ست	ز عشق او دست که بلبل چین غزل خوان شد
چگونه لطف خدا را سپاس بگذارم	که مهر او بدلم جاودانه مهما ار شد
سعادت دو جهان دارد و سلامت جا	هر آن دلی که منور بنور ایمان شد
بیاد ریخ سیه چال و قشله عکا	زدیده سیل سرگم روان بدلمان شد

مکن ملامت «سرکش» چو خون زدیده فشانند
چرا که عشق بهادردش فروزان شد

«رُوت پائیند»

عشقی تو همچنان بدل آکند ام هنوز ناجِ سرِ بیا که ترا بنده ام هنوز
 روزی بعثوه بر سر من پا گذاشتی زان لطفِ بید بیغ تو شرمنده ام هنوز
 گفتم که کشته را بلامت نیاز نیست عشق تو سر کشید که مرزنده ام هنوز
 ابوابِ شب گذشت ز خون گرمی شر بر هم نیامدست و ببینده ام هنوز
 گفتم ستاره سوخته ام در برم بیا لبخند دکه اختر نایبده ام هنوز
 گفتم اسیر عشق تو ام خنده کرد و رفت درها های کویه از آن خنده ام هنوز
 رنگ و فریب صفتِ عمر سیاه کرد مره نشین یار فریبده ام هنوز
 وصلِ هباء چو دولت پائینده است و من در آرزوی دولت پائینده ام هنوز

«سرکش» بکج غم بچه امید زندای؟

در انتظار و عده آینه ام هنوز

فروع زندگی

پیچید در هر نوم و بر بیدار تو باد از من
 ای ای اگر کرد ز تو این آه سوز داد من
 ترسم که از درم میز بنیاد هستی بر کند
 اینسا که عالم سوشد جور تو و فریاد من
 زین بیش که خوارم کنی خون میچکد از دیده‌ام
 وین خون سیل آسما غم ویران کند بنیاد من
 بر دیده مشتاقانم لجنند امیتد برن
 ناخنده بر گلها از ندان خاطر ناشارد من
 مرغ که در کج نفس بی هم زبان افتاده ام
 ای ناله بشکنه پا از دل چه میخوهری آ
 ای بخبر از سوز دل غافل مشواز یاد من
 در خواب چون میفتش ای اشک میدادم کن
 باد صبا آهسته تر بر گو مبادک باد من
 گرای فروع زندگی روش بکنی کاشانه
 رشک گلستا میشو کنج خواب آ باد من
 با عشق فتح باب کن هر تشنه واسیراب کن
 میگفت این افسانه واپس خود استاد من

گفتم که «سرکش» در غم عشق تو جاد از بلبل

گفتا که باید خو کند با فتنه بیدار من

« نهال عشق »

دل دیوانه را بجنون صفت زیز بر کردم	چه بد کردم هزاران طفل غم را در بد کردم
دغاها کردم از سوز جگر نایبمت یکدم	ترا دیدم ولی سوز جگر را بیشتر کردم
نهال عشق در اول نگاه می بود و لبخند	من آنرا خون دل ادم من آنرا با آورد کردم
که نایب من کنم عشق ترا رفتم سراغ دل	در آتش یافتم ویرانه ای خاکش سیر کردم
عجب دیوانه بودم من که در این شهر پر غوغا	به پیش هر بلا می تازه ای دل را سپردم
ز بس بیگانه دیدم با غم خود آشنایان را	شکایت از شب هجر تو با مرغ سحر کردم
به هشیار نگفتم قصه عشق ترا با کس	ولی در عالم مستی جهانی را خبر کردم
چو عشق شمس است شد قمرین جان بنامم	بیجان بازی دل در طاقیت خود راستم کردم

گرازد ست جوانی پیر شد «سرکش» چه غم دارد

که کشم آرزوها را و از خود دفع شر کردم

« ساقی تقدیر »

از یاد مبرای همه شادی غم ما را	بازیچه پندار من بی سرو پاد را
ترسم اگر از سوز درون آه بر آرم	در شعله آتش بکشد ارض و سما را
نا از سر کوش خبری باز بگیرم	با ناله خود صید کنم مرغ هوا را
این سینه من مدفن آمال جوانی است	حرمت بگذارد مراد شهدا را
انصاف نباشد که با آتش کشتی از عشق	دیوانه زنجیری انگشت نما را
عمر سیت که از نوش لیمو کام نجستیم	ای ساقی تقدیر پیا خیز خدا را
آن ماه جبین بر سر من پانگذارد	ای دیده مرا با گهر اشک میا را
من چشم مداوا می خود از دهر نذار	از درد بگو با من بگذارد وارا
گفتم چه بود چاره این درد روان تو	بلخند زد و عشوه کنان گفت مدا ^{وا}
دنیاهم اندر نظرم موج سراپد است	چون درد دل خود کاشته ام عشقها ^{را}

« سرکش » دل خود دریم خوابا به رها کن

این طایر لب تشنه بی برک و نوا را

« تَبِغُ زُ عَا »

از بسکه تنها ماند ام ناز ببار امیکشم	وز بس شد ز بار و بر بار بجفا و امیکشم
هر شب که در غنچه ام نقش تو آید در نظر	در سینه حجرج خود نقش خدای امیکشم
زخم رقیب داغ تو ای من ایوا دل	هم محنت بیگانه وهم آشنا و امیکشم
در وادی عشق چون یک لخته راحتیم	یا خون را میخورم یا خار پار امیکشم
نایمه شب هم شب ترا با ناله خواهم از خدا	چون ناله او ماند زیا تبغ دعا و امیکشم
بر آتش جانستو من هرگز کسی بے نزد	از درد و محبم بخود آه و دار امیکشم
شد فایم از غم و وفا افتادم زیا	از جور و نیرنگ و ریا این ما جبار امیکشم
از بند محنت رسنه ام با مهر او پیوسته ام	وز جواد دل برد و شر خود عشق بهار امیکشم

« سرکش » تو از سو ز درون گه ناله کن گه آه کش

من دامن آن دلبر شیرین ادا و امیکشم

« خاطرناشاد »

در عشق از مجتوسم از خسته و در هادم مبریده ام از آشیان و ز نوع آدم زاد هم
 چون دیدم فاقدم ز پیا بگشود بند از پامی صید که میشود لش بر حال من حیثا هم
 کردم دعاها نام کرد در خلوتم آئی شی از کوی طایب گذشتی و از من نکردی یاد هم
 کشت اوم را با غمزه و من تشنه بهر بوسه نشیده ام لب تشنه راه گز کشت جلا هم
 از دور و کج رو بها از دل بر آرم ناله ها تنهائی نام ز دل دارم بلب فریاد هم
 نقد جوانی سوختم در آتش سوختم ادا ل باشد که آتش افکنم در عمر بر بنیاد هم
 چون دیدم میچیم بنو خدیو بر بناییم رسم محبت این نبود و رسم عدل و داد هم
 ای دل بر آشناد ادم فدای من مرجا درد تو دارم گوش بر دردم نخواهی داد هم

« سرکش » جتود ارد مگر یا سودا درد در جگر

کز دست دل مینالد از خاطرناشاد هم

« صبح هدایت »

آنکه زمن برده است راحت آرام را کام کجا میدهد عاشقنا کام را
 لب لب نوش تو شهید نوازش ندید کاش بچشم من لذت دشنام را
 راه من از هر طرف بسته و من خسته ام هر چه گسترده ای در هم این دام را
 نابسم ای صنم پای نهادی بلطف برده ای از خاطر محنت ایام را
 مادر بی مهر هر خون بدل لاله کرد ناکه طبیعت نهاد بر کف اوجام را
 کشته سودای عشق وصل طلب میکنی ؟ از سر خود دور کن این طمع خام را
 شور و شرف ندگی سر بسراجهام بود کیست که بالا زند پرده ابهام را
 پر تو شمس بها چون ز افق برد مید صبح هدایت نمود ظلمت هر شام را

« سرکش » خونین جگر از دریاودر گذر

در حرّمش راه نیست همچو تسوید نام را

« برای تو »

بر بهار میخندد روی دلکشای تو	شمع و گل کجا دارد گرم و صفای تو
از نگاه پر مهرت شهید خنده می‌ریزد	شورد بیکری دارد دلشین نوای تو
غنچه‌ها آیتد چنک و نای ناهید	جانفرا چو خورشید جان من فدای تو
بی نیاز در رویشم با خدای بی خویشم	فارغ از کم بیشم چون شدم گدای تو
پیک آه من هر شب بر فلک زند آتش	پر کشد چو مرغ دلخسته در هوای تو
گر تو ای همه خوب زیب خانه ام گردی	بستر ز برک گل سازم از برای تو
ناکه چشم بیارت شد بلائی من گفتم	درد تو بجان من خون من بیای تو
زیر کشید گردون بر سپهر میسالد	هر که بر سرش افتد سایه همای تو

بی تو ای مه روشن غم فراش بودارم در سرای خاموشم خالی است جای تو
با خیالِ وصلت من همچو موج بی تابم جان دهم در این سوداگر بود رضا تو
شوره زارِ قلب من باغِ لاله میگردد هر زمان که برگوشم میرسد صدا تو
باد غای خود «سُرکش» کودکانه زاری کن
ناکه بر تو رحم آرد عاقبت خدای تو

این غزل بین شاعر جوان پرشور بهاء الدین
محمد عبس و این بخت با قلم گذاشته شده است

اورنگ شاهی

پیش پایش ریختم مهر و وفا خویش را	نختر از پیش کردم ما جرای خویش را
مرغی در دشتانم کز فراق بی کسی	در گلویش کشته ام شور و نوای خویش را
ناکه راز من نیفتد بر زبان این و آن	ببخیر بگذاشتم حق خدای خویش را
شمع هر محفل شدم هر جا و بیجا سوختم	در امید آنکه یابم آشنای خویش را
من بدردش مبتلا او بهر من در دویلا	بردل جان میخرد در دویلا می خویش را
ای دردم بخیر باز آواز بهر خدا	این چنین رسوا مگردان مبتلا خویش را
بسکه نفرین کرده بخت سیاه خود شد	برده ام از خاطر غمگین دعای خویش را

ایکه بر اورنگِ شاهی ماه و شربنشته آ
 از چه میرا زرد گاهت گدایِ خویش را
 دوش بزمی داشتم با اشکِ آه و سوز^{درد}
 ناله تنگ آمد بغمِ بسپرد جایِ خویش را
 آنقدر میسوزم و شبِ ننداداری میکنم
 تا بگوشا در میانم ناله هایِ خویش را
 هر که دردش در دوا افتاد و جانش در فنا
 در تعالیم بهما یابد دوا یِ خویش را

اخترانِ آسمان از گریه ات در ماتمند

« سرکش، آهسته تر کن های هایِ خویش را »

« شمس الجہت »

شمس الجہت زپس پرده عیان گشت عیان
 لطف حق را بسنایش بگشاید زبان
 منجی صلح بشر جلوه بر آفاق نمود
 بخود آید در میخبران مدعیان
 مظهر لطف خدا شد متجلی هُشدار
 نیست جای شک و تردید و یاد هم و گمان
 عالم کون و مکان با و که حضرت اوست
 هست از مظهر دین نور زمین فخر زفان
 تا بر این نور مبین پرده ابهام کشند
 گر گها جلوه نمودند بسیمای شبان
 پرده جهل سیکوزن و انوار بسین
 مرکب و هم تو در راه خرافات مران
 در ره خدمت او یک نفس از پام نشین
 کشته عمر بسر منزل مقصود رسان
 جان بکف گیرد با مید افایش دشتاب
 عطش عشق به صہبای وصالش نشان
 کاش آن پیک سعات بسر کم پای فہد
 ناشاء ر قدم دوست کم تحفہ جان
 کینہ و بغض و حسد تیرہ کند جا و روان
 در زمین دل خود بند و حجت بنشان

« سرکش » شعلہ بجای بین کہ چسما میسوزد

گہ از داغ عیان گاہ ز سودایِ فہان

« شمع بی پروانه »

بتاشم گردد این محنت سراجی خانه ای کمتر	بشام نامرادی شمع بی پروانه ای کمتر
درون سینه تنگ چه آتشها که میسوزد	اگر سوزم سراپا عاشق دیوانه ای کمتر
تو گفתי تا تو را اینم لب از پیمانۀ بردارم	چه حاصل گاه گاهی گرخورم پیمانۀ ای کمتر
عجب عمری چه روزی قصه آجانگاه را ما	فراموش از شوم از عاشقی افسانۀ ای کمتر
اگر کشته مرا با عسوه ادا ز چه خواهد شد	دل ز کف داده آدر گوشه میخانه ای کمتر
چو با مال غم عشقت شد ای ماه افسونگر	ز غوغای شبانگه نعره مسنانۀ ای کمتر
ز بس کردی جفا گفتم سرگیت نمی آیم	بصد ناز و فسون گفתי چه غم بیگانۀ ای کمتر

زدست دل بسی خون میخوری « سرکش » زبان درکش

دل تا بود اگر شد در جهان ویرانه ای کمتر

« ابریهار »

گر که مجنون داشت لیلای ابریهار
غنچه کرد اغم نبودش در فغان دلخور نمیشد
شعله عشق هباء گردلم آتش نمیزد
اینچنین از داغ و دردش گونه ام کلگور نمیشد
چرخ گردون با همه ستاره ها و اخترانش
گر نمیگردید بر دغم دلم گردون نمیشد
گر ز فیض وصل او جان روانم ناز می شد
آتشم هر لحظه بیش و کاهشم افزون نمیشد
گر بمن با گرمی موج نگاهش بوسه میزد
دیدم ام ابریهار و دامم همچون نمیشد
هر غمی از دل برون شد غم دیگر درآمد
کاش غم میمزد و هرگز از دم بیدر نمیشد

گر توانی داشت در پیش نگاه آن فسونگر

« سرکش » آتش بجایایک نکه افسون نمیشد

در کفر انس ۱۳۵۱ پاد وادر

اینالیاسروده شده است

شوقیهاء

ز حدیثین بود شرکه قلبی بر بها دارد	بدل هر کس که شوق دید رویها دارد
جهالت سو باشد چون بدل نور خدا دارد	جهان افروز کرد هر که شد سودا عشقش
نیابد صل او هر دل که رنگ از یاد دارد	بناش لایق عشقها هر خون بی رنگی
که این گنجینه بر هر در در مواد وادارد	اگر در بدل داری تو بر اینها زو کن
براهش هر که شد آواره در هر خانه جان دارد	هر آن کوه دل هم شریست از هر آن زوئیست
بنا در دل بزنی چنگی که سازی خوشنوادارد	بیای مطرب بزم محبت در ره خدمت
که این آئینه صفا از نور حق صفا دارد	غبار غم نگیرد سینه ای که مهر او پر شد
میر زنگاری دل را خواص کی یاد دارد	تعالیم بها از جادهد بر سپهر عالم

براهش هر که جگر کفنا گشت نداشت
 مفا مثل سماها جا بعشر کبریا دارد
 زجا بگذر اگر سودای جانانرا بر داره
 زمرگش نیست پروا هر که پیمان وفادارد
 خوشا آن سر که شد قبازمهر و وفای او
 شهید راه خواجه و مقام انبیا دارد

درون کشته تقدیر در بحر گنه «سرکش»
 بدرگاه خدارو کرده و دست عا دارد

« جام وصال »

نگاهی سوی گل انداختم در دیده خار شد	بگلشن رفتم از بخت سیاهم شوره زار شد
جهانی را بوی رانی کشیدم این چه کاری شد	بهر جا ساختم کاشانه ای ویرانه شد از غم
بدش تا توانم مستی و می نیز باری شد	بمی لغت گرفتم تا کند بار غم کمتر
بناحق دینت بسخوفها و مهلك کار زاری شد	بهم انداختم دیشب سرشك دیده را بادلی
بدل هر آرزوئی داشتم سنگ مزار شد	ز طوفان جفا شد غنچه های هستیم پر پر
عجب می بسا کردم عجب بی سرو و کنار شد	لهیب اشك دیشب بوسه ها برگونه ام میتر
خدا یا پیش چشمم این چه برج زهر مازی شد	بهر چار و نمودم جلوه های برج غم دیدم
بخون آلود چشمم را عجب بیمار داری شد	پرستار دید چشم خویش کردم اشك حزنها

ز بس بے ہدم بھنجان ماند در این عالم
 دل غم سوخت بر عالم بر ایم نگساری شد
 شبنم در آتش عشقست و رفتم در غم ہجران
 عجب عجب سرگردم عجیل و فہاری شد
 چو از جام وصال شادہ امید نوشیدم
 شبنم از روز و شبنم خزانم نو بہاری شد

درونِ وادیِ عشق نشانِ من چہ می پر ہے

کہ «سرکش» خاکِ رہ گردید و کتراز غباری شد

« بَدْرَامِيدُ »

آمد جنون و تاسخرا از محفلم نرفت گفتم برو برو بخدا عاقلم نرفت
 قربانِ مهربانی غم کاین شکسته پیا نا واپسین عمر می از دل کم نرفت
 شستم بسیل اشک سراپایِ خویشرا هیبهات رنگ غصه از آب کلم نرفت
 بذر امید کاشتم اندر کوی بردل آب پیا ی کشته بیجا صلح نرفت
 جستم علاج مشکل خود در هوایِ در صد درد تازه آمد یک مشکلم نرفت
 بشکست ناله ام بگلو صد دروغ و درد ناپیش فتنه ز خدا غافل نرفت

« سرکش » غزال من که فریباست همچو اشک

از دیدن ام برفت ولی از دل کم نرفت

« میدان هجرت »

در هوا قدس جانان بال پر بگشا و پرز
 پشت پا بر هر چه غیر از عشق باشد سر زدن
 آتش عشق بدل داری اگر بگذر هست
 بر سر پای می جو خوشی بی پروا شد زدن
 چون در روز اول عشق محبت با نهادی
 هر چه شوق بیشتر شد قید جانرا بیشتر زدن
 تا بکی در خواب غفلت تا بکی در کف عزلت
 وقت جانبا زنی است ایما دست بر کمر زدن
 فارغ از هر رنگ شو بشتاد در میدان هجرت
 رنگ عشق دوستی بر هستی نوع بشر زدن
 ای زخو غافل ز قتل جنگ و خونریزی چه حاصل
 پرچم صلح و صفا بگیر و بر هر دم و بر زن
 نقش لوح سینه دیگر خریداری ندارد
 از تعالیم بهاء بر سینه نقشی نازده تر زن

با نثار خون خود « سرکش » تو در بازار عشقش

زیر پیمان وفای خویش مهری معتبر زن

«کیمیای محبت»

هر که زند خیمه در سرای محبت	میشنود روز و شب نوای محبت
در حرم قدر آن طلیعه الهی	ره نتوان یافت جز پیاپی محبت
لایق درگاه عشق یار نباشد	هر که ندارد بدل صفای محبت
پاک شود در سرای عزیزین آی	ناکه بیابی تو کیمیای محبت
هیچ نیز زد به پیش اهل مرآت	هر که نشد زار و مبتلائی محبت
مهر طلب میکند ز کینه پرهیز	سینه پر کینه نیست جای محبت
عالمیان غرق در دریغ و عذابند	چيست و اشان بجز دواي محبت
ای دل غافل فریب عشق چو خورد	نا با بد گشته ای گلای محبت

جز غمِ والای عشق هیچ نخواهم
جان بسپارم به رو نمايِ محبت
گوشه چشمی باین اسیر بلا کن
جان بفدای تو ای خدایِ محبت
از همه دار و ندار عالم امکان
نیست مرا آرزو و دایِ محبت
ریخ محبت کشیده ام بهمه عمر
تا که شدستم غرلسرایِ محبت

«سرکش» لب تشنه بین که باد لبِ پُرخون

در تب و تاب است در هوایِ محبت

« شوق و امید »

وقست ناله را ز درون بر ملا کُتم	بار و نگار شکوه زد دستِ خدا کُتم
نوزادِ عشق را که غمش نام داده اند	در شوره زارِ سینه سوزان رها کُتم
اشکی که سالهاست بخونم کشیده است	خون دردِ لاش نشانم و امش را کُتم
پیوندِ عشق این شرّ سینه سوز را	از بند بندِ رشته جانم جدا کُتم
شوقِ امید این دو پرستو خسته را	لبشنه هچوشا شهیدان فدا کُتم
جائی که حرفِ مهر و وفا قصّه تلخ	این تلخی دو گانه مکرر چرا کُتم
گاهی فریبِ عشق خورم که فریبِ عقل	چند ای خدا تحمل این ما چرا کُتم
آلوده نیست دامنِ پاکم خدا ایرا	ای اشک مهلنی که شبی را دعا کُتم

سوزِ جگر اگر بغا نم مدد کند	نا عرش را با آتشِ دل آشنا کنم
زین بیشتر شعلهٔ عشقم اگر کشد	اشکِ شبانه کردم و خوفها بپا کنم
گربا بجنده وانکند آن غزالِ شوخ	این عقده را باه غریبانه وا کنم
گر چارهٔ دلم نکند با نگاهِ مهر	این درد را چگونه توانم دوا کنم
در ابتدای شرحِ غم سوخت جانِ شمع	زین پس شکایت از تو بیادِ صبا کنم
ای خوشدمی که واله و مفنون بیقرار	از شعلهٔ بهاء دل خود پربها کنم

« سرکش » فریبِ عشق چو خوردی صبور باش

تا بهر مردنت کفنهٔ دستِ پیا کُنی

« رسناخیز »

گوش کن بر ناله ام شرح ملال انگیز دارا سینه‌پر آتش و قلب ز خون لبریز دارم
 درد من خواهی اگر بر چهره زردم نظر کن در بهار زندگانی جلوه پائیز دارم
 ناله کرد این دل شوامن سوا نرا ز این از نکه پروا و از چشم سیه پرهیز دارم
 شاد جاگر ندارم در غم عشق تو ایدل دیدگاه اشک آفرین و سینه غم خیز دارم
 گوهر آرم شمع با یاد آن زیبا نرا ز گل صبح در بستم بوفی عبیر آمیز دارم
 چشم خونبار و تن بسدار وجود خو بر ویا غیر از اینها آنکه گفتم طعن مردم نیز دارم
 گرفتند فتنه هادها در ایجا نشانند چون بیاخیزد به پیش رو رسناخیز دارم
 جا بگف دارم که در راه بهای قربان نمایم در تمام زندگی این تحفه ناچیز دارم

گفت « سرکش » درد عشق آن به که بود در نما بماند

پند پیر عقل را پیوسته گوش آویز دارم

« مذهب من »

عاشقم ای عافلان بیگانه باخویشم کنید	فارغ از خویشتر فارغ ز تشویشم کنید
اشکِ خونینِ ریخِ زردم اگر صدمت نشد	رحمتی آخر بر احوالِ دلِ ریشم کنید
مذهب من مذهبِ عشق است و شوق و انظار	غیر از این آئین ندارم فارغ از گیشم کنید
هر چه کز شد آمد در درِ عشقم شد فرزند	خاکیان آسوده از ریخِ کم و بیشم کنید
جان اگر قربانیِ راهش نکرد بی بها است	نقد جانم باز بسنایند در درویشم کنید
از سر کویِ بهاء هرگز نخواهم پاکشید	گر همه مُلکِ جهانرا سر بسیریشم کنید

گرچه نوشیر است «سرکش» لیکن این بیگانگان

پیش آن شیرین زبان چون نلیغِ نیشم کشید

« خواب در تعبیر »

ابر پائیزم غم انگیزم غروب غم فرایم سیایہ ای نا پایدا دم نالہ ای بی انتہایم
 کوہ راہیچ در پیچ بجائی رہی نابکم سیل سرگردان کوہم سرسبز سنگی بیسایم
 گردبادی بی سر انجام بگرد خوش پیچکم خواب بی تعبیر وصلم آرزوی ناہجایم
 جالب ہستے بکے چون موج بر ساحل ^{سید} مانند آگم کردہ رہ چون کشتے بنا خدایم
 کہ سراپی لفریبم کہ نگاہی بی فروغم کہ چو جام خالیم گاہی چو نای بی نوایم
 درد منگبی کرو آزرده ای دلزدیادم عاشق دلہسنہ و اما نذہ ای ان خود جدایم
 گرتز شرفیم مرا نیدم خدا را ہمنشینان من شراب کھام ہم تلخ و ہم تلخی زدایم

دینفند دست تقدیرم اسیر روزگارم

« سرکشم » در آفتم دیوانہ ای درد آشنایم

« آستارِ عشق »

ای عشق از چه دردِ دلِ من پاکداشته
 خون کردی و بحالِ خودم پاکداشته
 هر داغ و درد بر سرِ زاهت نشسته بو
 بر نار و پود این دلِ شیدا کداشته
 ای روزگار از چه تو در کارگاهِ عشق
 نقشِ جنون ما بتماشا کداشته
 شکر تو ای خدای که مینایِ قلبِ من
 شوقِ جمالِ اقدسِ الهی کداشته
 مر بے تو زنده نیستم ای جانِ بیابیا
 بیمارِ عشق از چه تنها کداشته
 بر آستانِ عشق تو سر منیهم چو مور
 پا بر سرم گذا که زیبا کداشته
 وصلتِ خیال بود و پسر از سالها شکیب
 بر لوحِ سینه داغِ تنها کداشته
 ای دلِ صبور یا شر که روزی رسد به عرش
 این ناله ای که در دلِ شهبان کداشته

« سرکش » از آستانِ خدا رحمتی طلب

چون زورقِ سگشده بدریا کداشته

«محبوب عالم»

خون دل آخر مرا آلوده دامن میکند خوار و رسوا بر سر کوی برزن میکند
 در تمام زندگی غمخوار من تنها غم است این یکی راهم جفای دست دشمن میکند
 هر کجا و هر زمان ما نام تو آید بر زبان عشق مینالد بزاری عقل شیو میکند
 الفقی هرگز نیایم مینا عقل و عشق چون در آید یکی آن غم رفتن میکند
 از شب هجران چه میسر سخن کوناه به قسمت دشمن مباد آنچه با من میکند
 آتش عشقها اگر شعله بر جانم زند شام نار یک مرا چون روز روشن میکند
 در خزانم لیک بیا در بهار عارضش بلیک طبع هوای باغ و گلشن میکند
 این همه آشوبها در این دل دیوانه ام آن پریشان زلف با چشم از هنر میکند

نام آن محبوب عالم «سرکش» از خاطر مبر

نام او دیوان عشقت را مزین میکند

« راه طلب »

بقلم جاگرتی نے خبر آہستہ آہستہ	برسو مرا کردی سہمرا آہستہ آہستہ
بدان امید کر گمشدہ ماہ خود نشا یا ہم	بکوی عشق گشتم در بند آہستہ آہستہ
از آن حسرت کہ در نیز رقیبا بوده امی شب	چو شمع آب گشتم نا سحر آہستہ آہستہ
اگر آہی کتم از دل بساں شمع میسوزد	گلو آرام آرام و جگر آہستہ آہستہ
نگاہ شوخ چشما جملہ میکاھد روانم را	جفا چون نرم نرم ز ماکفنه کر آہستہ آہستہ
بگو شم در فنکاران با فسون افسانہ میخوانند	جوانی را مگر اینشاھد آہستہ آہستہ
چو دست کونم زلف بلندش را نمیگیرد	خیالش را کم بیرون ز سر آہستہ آہستہ
چواند در راہ ایمان پانھا دم برسیر کوش	شدم دل بستہ مشتتا تر آہستہ آہستہ

بود راہ طلب نے انہما « سرکش » چہ بیوقوفی

پیاپی خستہ در این رہگذر آہستہ آہستہ

« مَثَلِ اَعْلٰی »

ای سرورِ می که بندۀ درگاہِ آن دری و ندرِ سماءِ فضلِ زخورِ شید برتر ہے
 گنجینہٴ مرقّت و منشورِ عدل و علم در شامِ نار و تیرہ فروزند اختر ہے
 جاگر چہ هست جوہرِ نامرئ و جود لیکن تو جانِ جانِ و جانِ مصو ہے
 بر نازکِ زمانہ تو چون تاجِ زرنشا برفِ آسمان و زمین زیتِ زیو ہے
 رویِ تو رشکِ گلشنِ خویت قرارِ جا بادِ روحِ همطرازی با جانِ برابر ہے
 گنجِ محبتی بسرا پردهٴ وجود در گلستانِ دھر گلِ روچر و ور ہے
 در بوستانِ عشق تو چون سروِ لالہ آ بر افسرِ سپہر چو با قوتِ احمر ہے
 در پیشِ رویِ ماہِ تو خورشیدِ بھاست چون پادشاہِ حُسنِ و مہرِ منور ہے
 در تو بہا ارضِ حُسنِ عرسِ شکوفہ ای بر شاہبا از عالمِ اندیشہ شہپر ہے
 بر کشتزارِ عالمِ امکانِ طروقی چون سبزہ نازہ جانی و چون گلِ معطر ہے

بخشنده تری و درخشنده تر ز مهر	فیاض تر ز چشمه جوشا کوثر ہے
سز جود و محزن لطف و کمال جود	نہا نہ ستر کہ برہمہ افلاکیان سر ہے
چون شبنم بہار فرحزا و دلبریا	در باغ عشق دمہر و وفا شاخ پر بر ہے
ہرگز ندیدہ چشم فلک چون تو کو کبی	برد امن زمانہ تو یکد آنہ گوہر ہے
چون در نظر آئی لب و لبت کنی ہمہر	زنک ملال از دل اجناب میسر ہے
حسرت نصیب گشت بدنی غریب ماند	ہر کس گزید جز تو دلارا می دیگر ہے
عبدالہاء نمونہ اعلائی علم و دین	کز ہر نقیصہ گوہر ذاتش بود بر ہے
لطف خداست جلوہ بہ عالم نمود است	یا عدل کرد گاہ بہ میزان داور ہے

«سرکش» زیار گاہ وصالش سخن مگو

در آسمان عشق تو از پشہ کمتر ہے

ساقی نبود باده بر افسر و ز جام ما
مطرب بگو که کار جهانها شد بکام ما
«خافظ»

ما مانده ایم و داغِ فراقِ مدام ما	مازاده غم و فراق است نام ما
باد درد من بخشنه بگو این پیام ما	گردون بزخم کن تنها دست مرهمی
دو طرب گذشت و قه ما نجام ما	ساقی نداشت چشم غایت بختگان
عیشت حرام باد که کردی حرام ما	ای روزگار سخت جفا کار بست مهر
صیاد ما کجا است که افتد بدام ما	در هر کرانه دانه مهری نشانده ام
مجنون کجا است تا که بگیرد زمام ما	پیر خرد بکار من از پافناده است
افسر ددل ز سوختن ناتمام ما	شمعیم نیم سوخته خاموش گشته ایم

ای آرزو چو میگذری از دیارِ دوست يك بوسه بر لبش زن و بر گوسلامِ ما
ای مدّ عیجه می‌کنی اندر حصّاً جهل عشقِ بهاست مزه‌وام و قوامِ ما

ما کشتگانِ وادیِ عشقِیم و تا ابد

« ثبت است بر صریحۀ عالمِ دوامِ ما »

«کشورجان»

مَلَكِ دَلَمِ زِدَاغِ هَانِ چُونِ كُورِ شَدِ	ای اشكِ تِرِنَايِ كِجَانِي كِه دِيرِ شَدِ
بِرِ خَاسْتِ غَمِ كِه كَنجِ دَلَمِ خُونِ كَنْدِ بِسَا	دِرِ تَنگَايِ سِينِه بَرِنْدَانِ اَسِيرِ شَدِ
طِفْلِ هُوسِ كِه دَرِ دَلِ مَنِ بُوْدِ سَا لِهَا	پَا ایشِ شَكْتِ اَزِ غَمِ اَيَا مِ پِيرِ شَدِ
شَاخِ غُرُومِنِ كِه بَا فَلَاكِ مِيرِ سِيدِ	بَشَكْتِ ذِرِنَايِ تُووِ سِرِ بَرِزِ شَدِ
اَزِ بَسَكِه نَا تَوَانِ وِرِنَايِ اَوْ فَا دِه اَم	هَرِ رُو بَهْرِ كِه ضَعْفِ مَرَا دِيدِ شِيرِ شَدِ
بَسِ كَنِ جَنَا كِه اِيْنِ اِلِ حَسْرَتِ نَصِيْبِ مَن	اَفْسَرِ اَزِ جَنَائِ تُووِ زِ مَهْرِ يَرِ شَدِ
اَنَدَا دِه بُوْدِ كَشْتِيِ عَرَمِ بِه بَجْرِ جَهْلِ	شَمْسِ هَسَكِ دَمِيْدِ مَرَا دِ سَتِ گِيرِ شَدِ
جَانَمِ فِدَايِ طَلْعَتِ اِلَهِي كِه رَحْمَتِش	بَخْشَنَدِ تَرِ زِرِ تُو مَاهِ مَنِيَرِ شَدِ

«سَرِكُنْ كِه تَشْنَه بُوْدِ لَبْشِ هِرِ رُو سَه اِي

اَزِ بَسَكِه خُونِ گَرِيْسَتِ خُونِ خُوْرِ سِيرِ شَدِ

خو رویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند دوا نیز کنند
« سعد »

فنه کاوان زمان دفع بلا نیز کنند حاجت سوختگان گاه دوا نیز کنند
گوش بر ناله افزاده زیان نیز کنند گذری بر سر خال شهدا نیز کنند
« خو رویان جفا پیشه وفا نیز کنند »

ماه من هسته و گرمی ده بزم دگران شده ام از تو و از چشم سیاهت نگران
بخدا خرد شدم زیر چنین بارِ گران مرهمی نه تو بر این زخم که بیداد گران
« بکسان درد فرستند دوا نیز کنند »

نیست جز عشقِ بیا، موفرو هم از مرا در فراقش نبود نغمه و آواز مرا
یارب اندر شرر جهل میندا از مرا گر چسبید گنهم لیک رهاساز مرا
« صید را پای بنیند و رهانیز کنند »

کو چراغی که شب افروز کند محفل ما حسرت و درد در آمیخت با آب گل ما
ایکه هست خبر از هستی بیاصل ما گوید لدا رستم پیشه و سنگین دل ما
«بضعیفا نظر از بهر خدا نیز کنند»

زندگانی همه خواب است سر با است قز شکوه از جور تو آغاز کم یا زرقیب
چکم در غم هجر تو مرا نیست شکیب سر اگر رفت چه غم چونکه بسود اجیب
«سر زهره در وفا نشد دعا نیز کنند»

دل من بند روی خوش و مسیه هست این همه سوختم حاصل یکدم نگهست
شب تاریک مرا رو تو چون قرص هست عاشقی نیست گناهی اگر هم گنهست
«این گناهی است که در شهر شما نیز کنند»

خون دل خورده ام از آن لب چون لعلش در گفتهش بوسه بزم و گنا که خوش
شعر سعاد است مرا چون زور شهوار بگو بوسه از آن دهن تنگ بد یا بفروش
«کاین متاعی است که بخشد بهای نیز کنند»

قصهٔ جملان از آن ترکس خونریز من بانگه فتنه مکن آتش ما تیز من
 در بهاران مه مرصبت پاییز من زهد کتر کن و از میکده پرهیز من
 «کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند»

ای خوش آن ز که ما را از غم آزاد کنی به نگاه دل غم دیده ما شاد کنی
 این روانست بدیر شیوه تو سیداد کنی چه شود گرز مر خسته دی یاد کنی
 «پادشاهان بغلط یاد گرانیز کنند»

پر کن از بادهٔ خون فام شب جام مرا شاید این باده سبکتر کند آلام مرا
 «سرکش» ایام نداد دست در کام مرا چه غم آرد فراموش کند نام مرا
 «ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند»

« شهادت حضرت رتبه علی نقطه اول روح ما سواه فدا »

بگرفت خورشید جهان از یک شد از حق ستم	مبهوت شد مرغی چون افتاد از شور و نوا
شعبا بیایان می رسد اند و حرما میرسد	دوران هجران می رسد و نوا از این جور و جفا
رخساکل میزنک شد دلهای غیر و تنگ شد	هر نغمه بد آهنگ شد تبریز شد اما تمرا
آن غنچه باغ ارم شد غرق در یای الهم	در ناله آمد ز بس مظلوم دشت کربلا
او کیست فخر این و جام و عود ادیان جهان	او مهدی صاحب ما مرآت انوار خدا
بس عالمان کوردل و اماند پاهایشان بگل	گشتند مجور و مضمحل در پیش آن شمس خجسته
بس مردم کونا بین گشتند تخم بغض و کین	گاه بی نام حفظ دین گاه بی نینک و دریا
چون شمره داد از حق در جهل عدل داشتند	شد آن وجود نا زین آماج صد تبر بلا
غریب سقف آسمان در گریه آمد که کشان	چون رتبه ^{کی} علاج جوان آمد بمیدان فدا

دیوگنه بیدار شد وان بیگنه بردار شد	شلیک چندین بار شد پچید و دی در هوا
بنشست چون دود هوا نامردم مردم نما	دیدند آن مظلوم را بنشسته در حال عا
بار دیگر بردار شد شلیک و آتشبار شد	این بار کارا ز کار شد و احسنا و احسنا
تبریز خون آگین شد از خونِ خونِ نیکین شد	سرنا میا ننگین شد خاکت بس خونست پیا
دشت دهن برباب شد چشم فلک پر آید	خون در دل اصحا شد از لخی این ما جرا
آن نقطه باب بیا در راه خوشه خاشاک	وقتست نا هفت آسمان برتر کند رختِ غرا
خونخوارگانِ مرده جانان مرده تا بدنهان	این ننگ برد اما تا نا احسنا میماند بجا
ایوای از دست بشترین جیره خوار خیره	زیاد از این موجود شراب غول بشیر و جیا
شو قش چو در غلم دمدا آتش بجایم نمیرند	شورم طین محافکد در بارگاه کبریا

ناشر عشق موختی «سرکش» چه زیبا سوختی
 سرزایه ای اندوختی صد آفرین صد مر جیا

« داغ ناپیدا »

نه تنها جُندِ غمِ بزاري شبها من گريد كه پنهانِ فلکِ بر شامِ محنتِ زايِ من گريد
 بنازم لطفِ پايانِ بارانِ بهاري را كه سيلِ آسا برايِ عشقِ بي فدايِ من گريد
 من از خونِ گرميِ دريايِ چشمِ خویشِ حيرتم كه بي ثاب است برانده پا بر جايِ من گريد
 بچاپيدانم شمع که همرازم باشد بسوزد ز اژدها در شبِ تنهائيِ من گريد
 بزاري گفت با خارِ ملامتِ گو دلِ ريشم خدا داد اندا اگر خارِ نشيند جايِ من گريد
 بسودائي که در سر داشتم دلِ بازگف دادم زمينِ آسمانِ برخامِ سودايِ من گريد

تو گفتي آنچه آن آتش زخم بر هستی « سرکش »

که از پاي افتد و افتاده اندر پايِ من گريد

پرده نیرنگ

بر رنگِ خویش برده نیرنگ میزنی	وانگه بتار و بودِ دلم چنگ میزنی
سازشکسته توندارد نوایِ خوش	بس کن که نغمه ها بد آهنگ میزنی
با آب و رنگ مس ز رخالص نمیشود	زنگی چرا بچهره خود رنگ میزنی
رسوا کند زمانه زر کم عیار را	ای بی عیار قلب تو هم رنگ میزنی
مهر و وفاداری دل همچو سنگ نیست	بیهوده از صفا بدلت سنگ میزنی
از نام و تنگ در تو نشانی نمانده است	بگذشته ای ز نام و دم از تنگ میزنی

«سرکش» فراخای جهان جای عیش نیست

ناکی دلادم از دهن تنگ میزنی

«زندۀ جاوید»

گر فغان ناله اینسا رخنه در جانم کند عاقبت برداغ و دردِ خویش گریانم کند
 من گلِ خوش رنگ و بویم لیک از بختِ سیئا باغبان تنها نظر بر خارِ داما نم کند
 خاکِ کسای آن پروریم که در گلزارِ عشق چون بخاکم پافدیک بوسه مهمانم کند
 گر بچشم خویش گویم قصهٔ جانگاہِ دل آنقدر در میفشاندنا پیشانم کند
 میبود از روز و هر صلحِ سخن رنگِ ملال گرز شوقِ دل نگاهی سویِ یوانم کند
 فارغ از خویشم در آن فتنه کارمه لقا میکشد در بند زلفش نا پریشانم کند
 دردِ خود با کس نمیگویم که روزی زگار بر سرِ درآید و آهنگِ دروانم کند
 زندۀ جاوید خواهم شد اگر شمره‌ها بر سرِ نازارِ عشقِ خویش قرآنم کند

فاش گویم «سرکش» نبود ز اهل معرفت

هر که خوارم بشم در یاشک در ایمانم کند

این شعر بعد از زیارت بیت عبود
در مدینه عکاس کرده شده است

بیت عبود

بیت عبود مهبط انوار کبریاست	این باو گاه قدس تجلی که خدا
در این دیار شمس حقیقت مکان گرید	خالش عزیز دارد که بجز ترکیب است
اقدس نزول یافت در این جلوه گاه مهر	اینجا برای محرم و بیگانه آشناست
این خانه مجاز از وینا است و سوز و فنا	هر حاجتی حق طلب بی گان درواست
کَلِمَاتُهَا زَعَالَمٍ بِالْاَکْثَرِ فَشَانِد	در این بزرگ جا که والا پر بهاست
هر حکم محکم که در اینجا نزول یافت	برشام نار عالمیان نور و همناست
در این سراپنجم حقاقت نظر مکن	کایجا قرار گاه بهاء نحر نبیاست

این بارگاهِ قرب بود قبله گاهِ عشق	هر پادشاه بر این بارگاه گداست
ای درد مندِ خسته بجز کعبه غایت	در این سرا که مخزن و گنجینه دواست
این خانه نیست خوانِ پراز نعمت است	بنگر که فرقِ خانه ز خوانِ کرم گداست
عکاهر آنچه عزت و جاه و جلال یافت	زین معدنِ کرامت زین مخزنِ صفاست
بر آستانِ عشق و محبت نماز کن	در این حریمِ پال که منزلت گداه است

«سرکش» بپسیده آید ز حق رحمتی طلب

زین جای که که منشأ سرچشمه صفاست

سَبُو

داستانِ دردها درد لثان دارد سبو گرچه خاموش است اما صدایان دارد سبو
 درد در ریه اش از دردها هنگامه است از دلِ حشر کشان گوئی نشان دارد سبو
 خود فدائی را نگریبان همه آوردگی میستی را برای دیگران دارد سبو
 بر خدای من می سوگند من شرمند آ زین همه لطفی که بر دُرْدِ کشان دارد سبو
 با سبو گفتم خدایا مرا دیهای خویش چون پیشِ دردها ناب تو را دارد سبو

«سرکش»، بانا رسائی از سبو صحبت مدار

گرچه خاموش است اما صدایان دارد سبو

« بدود »

خدا حافظ خدا حافظ ترا دیگر نمیخواهم	بن ای چاه صد رنگ پر زیور نمیخواهم
من سویدل اشک روان سینه پر غم	عجبی مراست شود افکن کزین برتر نمیخواهم
مرا بگذر بانتهائی و شب نده داریها	که با خود هم زبان باشم سر دهم نمیخواهم
ز بس از جام قلب خویش خوردم باده گلگون	زدست سیاه نامم زبان ساغر نمیخواهم
چو بر من میرسد آشنا پروانه سا بگذر	بزخم خویش از زخم زبان نشتر نمیخواهم
فلاک بانا مرادینا مدارا کرده ام عمری	دگر از اشک سیل آسای غم گوهر نمیخواهم
من این دل این بلا می جان خود را میگویم بیرون	درون سینه طفل هرزه و خوسر نمیخواهم
از آن با هر کس تا کس غم پنهان خود گفتم	که این آشفشتا را زیر خاکستر نمیخواهم

لب تدریا شور بود و من لب تشنه رنجو خدا را دیگر این آب عطش پرور نمیخواهم
 نصیب من خریه تلخ کامی بود و بد نامی بکار این سه تن رسوا تماشاگر نمیخواهم
 بکج مسکن بر کج فقر خویش میازم کدای بی نیازم گنج سیم وزر نمیخواهم
 بقول زاهد نیرنگ با زحیلہ گر «سرکش»
 نگار فتنہ کار و یار سیمین بر نمیخواهم

«خانه دل»

غنمت بخانه دل جاودانه میخواهم	جنون خویش با عالم فسانه میخواهم
از آن بخون جگر پروریدم غم و درد	که بهر مرغِ دلم آب و دانه میخواهم
بزمِ خویش زلفِ نیشتر چو در بر خلت	برای گریه تلخ بهانه میخواهم
توئی یگانه خدا مرا بی فسانه بدهر	ترا بحق خدا می گمانه میخواهم
بدست موج حوادث شکست کشتی عمر	ز بحر عشق گذشتم کرانه میخواهم
ز ناله های خزین خسته شد دل تنگ	نوا می شادی شور و ترانه میخواهم
به پیشترین نگاه تو ای سراپا حسن	تمام هستی خود را نشانه میخواهم
هاله هستی من تو خار در می می است	میابشاخه عمر جوانه میخواهم

به کنج خلوتِ شبها بسوز و اشکِ نیاز زمانِ وصل ترا از زمانه میخوانم
به یک دو جام که ساقی دهد چه سود بکنج میکند ای آشیانه میخوانم
بروی گونه داغم که خست ز آتش هجر همیشه اشکِ روان روانه میخوانم
بیاد روی بهاء در خرابخانه دل ز شعله های محبت زبانه میخوانم

فری رنگ و ریاستِ جان «سرکش» را

صفا و سادگی کودکانه میخوانم

« خیال تو »

✕ امشب لم ز نورِ رخت صاور و شرابست خوابم نمیبرد که خیالِ تو با من است
 عمر بیتِ فسانه که در کویِ عاشقی من در همنشینِ چشمِ خاتر تو در هنر است
 هر شب بیا در رویِ تو ای کوی امید اشکم ز رویِ گونه روان شود امر است
 محصولِ عمرِ ما همه درد و فراق بود ای غم بیای خیز که هنگامِ خرم است
 عشقِ بدالِ نشست بخونم کشید رفت گوئی که عشقِ بادِ ایوانه دشمن است
 از لاله زار عشقِ تو ای نوبهارِ حُسن ما را نصیبِ ناله و فریاد و شیون است
 شکرِ خدا که از مددِ بختِ کار ساز با نامِ دوستِ دفترِ عشقِ مزین است

« سرکش » هوایِ باغ چه کردی بهوشِ نیش

در بارگاهِ دوست چه حاجتِ بگلش است

« پنبه خیال »

فصل شباب آمد و بگذشت کودکی من همچنان بکودک غم خو گرفته ام
 در بارگاه طفل هوس آرمیده ام وز دیدگاه پیر خود رو گرفته ام

* * *

گاه چو موج نعره کشم در کنار بحر گه چون سکوت خیمه زخم در میانش
 چون شعله امی که هستی خود میدهد بیا میسوزم از نیاز زخمی آورم بلب

* * *

افسوس کاین نیاز گره خورده مرا تنها نگاه دلکش او چاره میکند
 فریاد از این نگاه که با خنجر فریب یکباره بند بندم پاره میکند

* * *

اشک نیاز خانه صبرم بر آب داد سودای خام حاصلِ عمرم تباه کرد
 هر بار غم که بر دل پردرد من گذاشت این بخت و ازگون من این رو سیاه کرد

بر هر دری که رنگِ وفاداشت در زرد	اما درونِ خانه کسی را نیافتم
از غنچه‌ای که گل شد و درد دست یار رفت	دل نافتم بجزت و رخ بر نتافتم

* * *

من جلوه جنونم و از ختمِ زندگی	آغوش خود بروی بلا باز کرده ام
دریای اشک و خونم و دنیا ی آتشم	کوه غم که شکوه زغم ساز کرده ام

* * *

دست طلب بگیسوی شبها کشیده ام	پای نیاز را به تریانها داده ام
صد خار غم به پای تمنا شکسته ام	صد غم گرفته ام بیکی دل که داده ام

* * *

مهر مرل به بند اسارت کشیده ام	عشق مرا بچاکِ ندامت کشانده ام
بر آرزوی مرده من خنده میری	بذر جنون بمزروع جانم فشانده ام

در بوسه نگاه تو نازی است نازین در پیچ پناهِ قد تو موج است سد شکن
در آفتاب روی تو مهریت بیدیع در رقص گفتگوی تو آواز است جان شکن

* * *

با تیغ خشم سینه خود چال میکنم و ز خون انتقام ترا آب میدهم
سرمیکم چو شعله و بر عرش کبریا با پنجه خیال ترا آب میدهم

رباعیات

بر مرکبِ نادر نفسِ بی باکی چند در راهِ گناہِ وقتہ چالاکِ چند
جہدِ کن و بر سر ای باقی دلیند دلبنہٴ این سراچہٴ خاکی چند

* * *

آنقدر دلم از غمِ ایام گرفت نامردم و از مردنم او کام گرفت
این لاله چہ بی وفاست کا ندغم من از خونِ دلم بکامِ خود جام گرفت

* * *

نا نقشِ جودِ راتو کامل کرد ہے آتشکہ ای بجخطا دل کرد ہے
ای ہرچہ گویم کہ تو در دورِ طرب در ساغرِ من زہرِ ہلاہل کرد ہے

* * *

دل را بغم تو مبتلا می خواہم من رندِ بلا کتم بلا می خواہم
آئینہٴ زنگاری و نار و کدرم از حضرتِ کبریا جلا می خواہم

آماج بلاست این دل سرکش ما خالیست ز تیر آرزو ترکش ما
ناکامی تو زباده زایل نشود این گفت بما ساقی ساغرکش ما

* * *

انوار خدای روی زمین باز آمد ای منظران نور مبین باز آمد
گلزار روی غنچه شد خندان همدار که آن پرده نشین باز آمد

* * *

از صحبت اشرا پرهیز ایدل با مردم نا اهل نیا میز ایدل
دلدار ز رخ پرده بر افکند خواب هنگامه پیا ساز پیا خیز ایدل

* * *

صهبا بقای وصل را نوش کنید ایام فراق را فراموش کنید
این آتش نفس را نه با غیبت خلق با ذکر عیوب خویش خاموش کنید

از باده بی مثال او چشم میبوش و ز خمر بفا نبوش لے صاحبِ هوش
از بھر چه رو بآبِ نانی کرد ہے هشا در شرابِ باوقدس نبوش

* * *

راهی که بحق میرسد آن راهِ دعاست وان راه همه طراوت و لطف صفاست
اسرارِ قلوب نزد حق چون روز است گستر نموده است این فضل خداست

* * *

در نقص نهایتِ کمالش بینے در هجر حلاوتِ وصالش بینے
از دیدن غیرِ دوست ای طالبِ فیض گر کور شوی شمسِ جمالش بینے

* * *

بر مرکبِ کینه و حسد ناکِ و چند دل پاک کن و دیده آلوده ببند
گر عزت جاودان تمنای تو هست ای دوست تو ذلتِ کسی را پسند

با بودن حق اسیرِ باطل گشته
در روزِ بشام تیره مایل گشته
بر عرشِ جلال متوسل شد دلدار
از ذکرِ نگار از چه غافل گشته

* * *

اسرار وجود را خدا داد و بس
لوح دل ما نیز هم او خواند و بس
کُل را از تراب خلق فرموده خدا
و البته بخاک باز گرداند و بس

* * *

ای بنده بینوا چرا مضطرب
وز آتش نفس خویشتن ملتهبی
یا در از پس پرده شد عیان دیدگشتا
تا کی بجناب نفس خود محتجبی

* * *

از گلشن عشق رو بگلشن کرد
در خانه غیر دوست مسکن کرد
با آن همه فضل و مرحمت ای غافل
از خانه دوست رو بشین کرد

بر مردم نا اهل زبان باز مکن بیگانه به سر عشق همراز مکن
نا تشنه بینی سخن از آب مگو تا سمع نیابی سخن آغاز مکن

* * *

از خاطر آن صنم فراموش شدم در بزم طرب چو شمع خاموش شد
من عمر ابد یافته ام دل همدار کز جام بقای عشق مدهوش شد

* * *

باز آو صفا بده تو این محفل را با خنده مهر حل کن این مشکل را
گر رایحه قدس تمنا داری از شایسته حدت کن دل را

* * *

وقت طرب شود و نشاط است مخوآ از درگه دوست لحظه ای روی مینا
گر زندگی ابد تو خواهی ای دل از جان بگذر بکوی جانان بشناب

برخواند بگو شمع این نوا باد سحر
کای دوست د فای خویش از ناید مبر
بهر دوسه روز راحت این دنیا
از راحت بی زوال باقی مگذر

* * *

از سلسله ملک رها کن خود را
و ز بند هوای نفس و اکن خود را
بیمار غمش اگر شدی عاقل باش
با نسخه عشق او دوا کن خود را

* * *

در خلوت عشق شمع اجاب شد
وز سوز درون خویش تن آب شد
از دفتر عشق آن سرا پاهمه لطف
حرفی نشنید غرقه در خواب شد

* * *

در پهنه خال اگر شمر نیست ترا
از عالم عاشقی خبر نیست ترا
از شمع وجود خویش خیری برشا
کاین بزم نشین ناسمیر نیست ترا

درسینه بکش کینه و خودخواهی را خاموش کن این سراج گراهی را
تقوی بگرین و جامه پاک پوش ناتیکه زنی تو مسندِ شاهی را

* * *

مینایِ دلم بسنگِ تقدیر شکست پایم همه از سختی زنجیر شکست
گفتم که به صبر در دوا چاره کنم بطایقم نخبه تدبیر شکست

* * *

درسینه غم تو جاودان میخواهم سوز جگر و اشک روان میخواهم
گفتی بره عشق تو میمیرم زار جانم بفدات من همان میخواهم

* * *

من ناله زارم و تو فریادرسی من بهت سکوتم و تو بانگ جرسی
یک عمر در آتش غمت سوخته ام در یاب مرا خدا یرایک نفسی

ای مدعیان فتنه بکارم مکنید آزرده و دلخسته و زارم مکنید
 گرمردم و شد روان ز زندۀ بعشق حتی گذر هم بمن زارم مکنید

* * *

سرگشته و زار و ناشکیبا شده ام آواره بکوه و دشت صحرا شده ام
 ناجان بره نگار بسپارم زار عمریست که جان بکف مهیا شده ام

* * *

گر حجت جمال دوست شد با تو قرین در راه طلب بگوش و از پیا منشین
 انوار پدیدار شد از شمس هدیه هان دیده معرفت تو بگشا و بسین

* * *

خود را بجایال دوست محسور کنید در خانه دل ز مهر او نور کنید
 ای مدعیان پر زنی رنگ و ریا این جامه زهد را زتن دور کنید

دلدار توئی و زار و دلخنده منم صیاد توئی و صید پر بنه منم
 فریاد ز دل که سوختم ز آتش و آه بیدار توئی و آه پیوسته منم

* * *

هر روز که رفت کار دل مشکل شد وز سیل سرشک خاک عالم گل شد
 در سینه تنگ من خداوند بزرگ آتشکده ساخت که نامش دل شد

* * *

دیوانه خویش را چنین زار مکن ما را تو ز عمر خویش بزار مکن
 صد بار مرا کشتی و افسون کردی اینکار خدا برادر گریز مکن

* * *

بیگانه شوا ز خویش که هشیار شو نزدیک ترا ز خویش بدلدار شو
 گرسینه خود ز غیر او پاک کنی بیدار شوی محرم اسرار شو

جولانگه عشق جای سوز است گداز
منز لکه یار جای راز است نیاز
گر بر سر کوی دوست نزدیک شد
با اشک وضو بسا از بهر نماز

* * *

افسانه مهر آن پری خوابم کرد
اندیشه وصل دوست بی نام کرد
من آتش عشق بودم و شعله درد
با ران جای غم فرا آیم کرد

* * *

روز غم و شام انتظار آخر شد
دین محنت و رنج بی شمار آخر شد
هان رقص کنان بگلشن وصل خرام
دوران فراق و هجر یار آخر شد

* * *

گر چشم دلت هست رخ یار بسین
از بستر جهل خود پرستی بدر آیی
بر روی زمین پوزانوار بسین
رخسار فرح نزاری و لذار بسین

فهرست

صفحه	عنوان
۱ تا ۴	مقدمه
۷ تا ۱۱	درستایش پروردگار
۱۲	مناجات
۱۳ تا ۳۱	ترجمه بند در مدح جمال قدس <small>علیه السلام</small>
۳۲	الهمه ناز
۳۳	مُرغ گرفتار
۳۴ تا ۳۷	تضمین شعر حافظ
۳۸	شیراز شهر راز
۳۹	افسانه مهر
۴۰	بخت بد زیبا
۴۱	عید رضوان

صفحه	عنوان
۴۳	مشیت ازلی
۴۴	موی سپید
	ولادت حضرت رباعلی و
۴۷	جمال اقدس آنکه جل جلاله
۴۷	موج نا آرام
۴۸	ناک افزاده
۴۹ تا ۵۱	خورشید در سیاه چال
۵۲	دولت پاینده
۵۳	فروع زندگی
۵۴	نهال عشق
۵۵	ساقی تقدیر

صفحه	عنوان
۵۶	تیغ دعا
۵۷	خاطرناشاد
۵۸	صبح هدایت
۵۹	برای تو
۶۱	اورنگ شاهی
۶۳	شمس افک
۶۴	شمع بپر وانه
۶۵	ابرهبار
۶۶	شوق بهاء
۶۸	جام وصال
۷۰	بذر امید

صفحه	عنوان
۷۱	میدان هجرت
۷۲	کیمیای محبت
۷۴	شوق و امید
۷۶	رستاخیز
۷۷	مذهب من
۷۸	خواب بر تعبیر
۷۹	آستان عشق
۸۰	محبوب عالم
۸۱	راه طلب
۸۲	مثل اعلیٰ
۸۴	تضمین شعر حافظ

صفحه	عنوان
۱۶	کشورجان
۱۷ تا ۱۹	تضمین شعر سعدی
۹۰	شهادت حضرت ربّ اعلیٰ
۹۲	داغ ناپیدا
۹۳	پردۀ نیرونک
۹۴	زندۀ جاوید
۹۵	بیت عبود
۹۷	سَبُو
۹۸	بدرود
۱۰۰	خانه دل
۱۰۲	خیال تو

صفحة	عنوان
١٠٣ ١٠٤	فِيهِ خِيَال رُبَاعِيَّات
	فَمُ شَهْرُ الْجَمَالِ سَلَّهْ بَدِيع